हिन्दुस्तानी एकेडेमी, पुस्तकालय
इलाहाबाद

वर्ग संख्या..
पुस्तक संख्या..
क्रम संख्या.............622..........................

بعون صانع بیچون و مکان و فضل خالق زمین و زمان

تابان کوکب سپہر معالی حالی مطلع خورشید مضامین نازک خیالی موسوم بہ

دیوان حالی

از جلوۂ فکر رسائے اوج فلک سخنوری شاعر نامی و گرامی متخلص بہ حالی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بہ طبع شد

باہتمام بھلوا ندیال ایجنٹ اشاعت یافت

اطلاع

اس مطبع میں علوم و فنون کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے ملسکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب فارسی درس مبتدیان و کتب اخلاق و موعظت و تصوف و کتب لغت فارسی ذیل میں درج کرنے میں ناظرین و شائقین ملاحظہ فرما کر حظ کافی و بہرہ وافی اُٹھائیں۔

کتب فارسی درس مبتدیان

کریما محشی از تصنیفات شیخ سعدی رح

کریما معرب قلم جلی مع اعراب ایجاد منشی کالکا پرشاد موجد مرحوم۔

کریما مترجم۔ ہر ایک شعر کے نیچے معنی اُسکے اُردو میں ہیں۔

کریما چیما۔ ترجمہ بھاکا ابیات موزون میں۔

پنج گنج یعنی کریما۔ نام حق۔ محمود نامہ۔ پند نامہ عطار۔ رسالہ قاضی کتب

نامِ مقیمان۔ تصنیف شاہ علاء الدین اودھی۔

محمود نامہ۔ مصنفہ عنصری مشہور کتاب ہے۔

قافنامہ۔ جا فنا سا اشعار لائق بیت بچگی مبتدیان۔

عطائی نامہ۔ تصنیف شیخ شاہ محمد غزلیات لامیہ

صفوۃ المصادر۔ عرف آمدنامہ مشہور کتاب ہے۔

لغت ضابطہ۔ تصنیف علی نقی خان درس اطفال کے لیے

دستور المکتوبات۔

انشای بہار عجم۔ مصنفہ مولوی امانت علی

انشای فائز۔ از مولوی محمد اکرم متخلص فائز مطبوعہ مطبع نظامی

انشای فیض رسان۔ از منشی حفیظ اللہ۔

انشای خلیفہ۔ مصنفہ خلیفہ شاہ محمد مرحوم قنوجی۔

انشای تمیز۔ مصنفہ منشی کالی رای متخلص بہ تمیز۔

انشای مادھو رام۔ مشہور انشا ہے۔

انشای منیر۔ مصنفہ منیر صافی لاہوری۔

انشای بہار ہند۔ تصنیف مولوی عبد العزیز۔

انشای جامی۔ مشہور کتاب تصنیف از مولانا عبد الرحمن جامی رح

انشای طاہر وحید۔ مشہور کتاب از مرزا طاہر وحید۔

انشای فائق۔ از مولوی محمد فائق۔

انشای دولت رام

انشاے صفدری۔ یہ عجیب شان کی انشا ہے۔ مفید و بکار آمد جس میں رقعات فارسی اور اُسکی مقابل اُردو میں ہیں۔

انشای گلزار عجم۔ مصنفہ مولوی مقبول احمد فاروقی۔

انشای مفید۔ تصنیف منشی لچھمن رام۔

انشای دلآویز۔

انشای عجیب۔ مشہور کتاب ہے۔

ظہیر الانشا۔ مصنفہ منشی ظہیر الدین مرحوم۔

مجموعہ انشای صفیر بلبل و صحت نامہ از عبد اللہ خان علوی۔

شبنم شاداب مع فرہنگ لغات۔ نادر انشا از ملا ظہیرا سے تفرشی یہ بڑے رتبے کی انشا ہے متین عبارت۔

انشای دلکشا۔ مصنفہ منشی فتح محمد۔

فیاض دبستان۔ مصنفہ منشی ولایت حسین خان۔

دستور الصبیان۔ درس اطفال کے لیے مفید ہے۔

رقعات عزیزی۔ از تصنیفات مولوی عبد العزیز۔

رقعات عالمگیری۔

رقعات قتیل۔ مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل

لمعات ابو الفضل۔ از تصنیفات ابو الفضل علامی مشہور کتاب ہے۔

پنج رقعہ ملا ظہوری۔ کا مشہور مع شرح۔

رقعات بیدل۔ از مرزا عبد القادر بیدل۔

بحسن عنایت صانع کن مکان و بفضل خالق زمین و زمان

آبان کوکب سپہر معانی مطلع خورشید مضامین نازک خیالی موسوم بہ

دیوان غالب

از جلوہ فکر رسائے اوج فلک سخنوری شاعر نامی گرامی سحاب ...

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بہ طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را
بگذار که در روی تو بینیم خدا را

تا نکهت جانبخش تو همراه صبا شد
خاصیت عیسی است دم باد صبا را

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم
هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

آن روز که تعلیم تو میگفت معلم
بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

هر چند که خوبان همه در راه تو خاک اند
حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را

میخواستم آسوده بکنجی بنشینم
بالای تو ناگاه برانگیخت بلا را

گر یار کند میل هلالی عجبی نیست
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

ای آب خضر من گل [illegible] عشق منزلها
برآرم تا چه گلها بشکفد آخر ازین گلها

[illegible] سودائی
بری داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها

من آن شمع بالینم [illegible] ولیکن
غم هجران بود مشکل ترین جمله مشکلها

مسوز [illegible] سزاوارست اگر [illegible]
چرا گر منزل مقصود بربستیم محملها

[illegible]

هلالی مست یار اغیار است گردا و مگرد امروز ... شمع محفلها
ز طوفان سرشک خویش گردابی گرفتم ... که عمر نوح گر یابم نخیزم روی ساحلها

هلالی چون حریف بزم رندان شد بخوان مطرب
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

ز شمع بیداری شبها و شب تار روز یار ها ... نبیند هیچکس در خواب یارب آنچنین شبها
گشادی تا لب شیرین بدشنام رقیبان ... دعا میگویم و دشنام می خواهم از آن لبها
خدا را جان من خاک مشتاقان گذاری کن ... که در خاک آرزومندی تو شد فرسوده قالبها
... وزان هجر ... حاصل ... ... که روز تیره را خورشید میباید نه کوکبها
معلم غائبا امروز درس عشق می گوید ... که در فریادی بینم طفلان را مکتبها
شود گر اهل مذهب آگه از مشرب رندان ... بگردانند ... پا ... مذهبها

هلالی با قد چون حلقه باشد خاک میدان
که کس نشناسد او را از نشان نعل مرکبها

ز داغ تنهائی و ملک غریبی شد هوس ما را ... که در روز ... الفت همنفس ما را
ز دست ما اگر پابوس خوبان برنمی آید ... همین دولت که خاک پای ایشانیم بس ما را
برای محمل جانان بیخود نیم امشب ... که هوش رفته باز آید بفریاد جرس ما را
از آب چشم ما پرورده شد خار و خس کویش ... ولی گلهای حسرت میدمد از خار و خس ما را
اگر از دل نگیرد این عالم ... سبزه برخیزد ... کسی دیگر نخواهد ساخت با خود همنفس ما را
ز دست ما کشیدی طره ... ... اگر کوته گردد دیگر نباشد دسترس ما را

هلالی روزگاری شد که دور از گلشن کویش
فلک دل تنگ میدارد چو مرغان قفس ما را

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا ... آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا

[illegible]

	وله	
من کیم بوسه زنم ساعد زیبایش را		گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را
تا الهی بار دهد آن سرو سهی سرتاپا		آنچه بار است نیازم قد و بالایش را
چشم ناپاک بران چهره دریغ است دریغ		دیدهٔ پاک من اولی است تماشایش را
خواهم از جامهٔ جان خلعت آن سرو روان		تا در آغوش کشم قامت رعنایش را
جای در دیدهٔ خونبار شد ای اشک برو		هر دم از خون دل آغشته مکن جایش را
هیچ کس دل بنگه داری یاری ندهد		که بهم برزند حسن تو سودایش را

زان دو لب هست تمنای هلالی سخنی
کاش گویی که برآرند تمنایش را

دیدیم زیبایان وفاداری را		لیکن چو سگان تو ندیدیم کسی را
فریاد که فریاد شنیدیم و ندیدیم		در بادیهٔ عشق تو فریادرسی را
تا آن لب شیرین نگران کام گرفته		گیرند به از خیل ملایک مگسی را
گر از نظر افتاد رقیب تو عجب نیست		در دیدهٔ خود ره نتوان داد خسی را
قطع هوس و ترک هوا کن که درین راه		چندان اثری نیست هوا و هوسی را

پیش سگش این آه و فغان چیست هلالی
از خود مکن آزرده چنین همنفسی را

ز سوز سینه مردم چند پوشم داغ هجران را		دگر طاقت ندارم چاک خواهم زد گریبان را
بزن یک خنجر و از درد جان کندن خلاصم کن		چرا دشوار باید کرد بر من کار آسان را
کسی چون جان برد بیرون ازان سنگدل یارم		که در یک لحظه میریزد خون صد مسلمان را
نمیخواهم ز خط بالای آن لب سایه اندازد		که بی ظلمت صفایی دیگر است این آب حیوان را
ز الفت بسته شد دلهای مشتاقان بهم		عجب جمعیتی از زلف در شد این جمع پریشان را

بطبیبان تا یکی بر زخم پیکانش نهی مرهم	برو بگذار دیگر مرهمی بگذار پیکان را

هلالی دل شده بشنو از آن شوخ عاشق کش
سخن بشنو و گرنه در سر دل میکنی جان را

گفتگوی عقل در خاطر فرو ناید مرا	بندهٔ سلطان عشقم تا چه فرماید مرا
بستهٔ زلف پری رویانم از عقل	لیک من دیوانه‌ام زنجیر می باید مرا
بسکه کردم پیش مردم گریه و رسوا شدم	بعد ازین بر گریهٔ خود خنده می آید مرا
وعدهٔ وصل توام دادند کی تسکین دل	تا رخ خوبت نه بینم دل نیاساید مرا

وه که خواهد شد هلالی خانهٔ عمرم خراب
جان غم فرسود چند از غم نفرساید مرا

جان خود خوشست اما نمیخواهم که جان گویم ترا	خواهم از جان خوشتری باشد که آن گویم ترا
من چگویم کان چنان باشد که حد حسن تست	هم تو خود فرما که چون تا چنان گویم ترا
جان من با آنکه خاص از بهر تن	ساعتی بنشین که عمر جاودان گویم ترا
با رقیبان زانه بینم خوشدل از غمهای خویش	از تو بینم جور و با خود مهربان گویم ترا
بسکه میخواهم که باشم با تو در گفت و شنود	یک سخن گر بشنوم صد داستان گویم ترا
قصهٔ دشوار خود پیش تو گفتن مشکلست	مشکلی دارم نمیدانم چسان گویم ترا
خوشترست از مهر هر جوری که با من می کنی	با من خوش نیست گر نامهربان گویم ترا

هر کجا رفتی هلالی عاقبت رسوا شدی
جای آن دارد که رسوای جهان گویم ترا

آرزومندم که بنمایی روی خویش را	ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را
تو بر افروزی بر لایق نباشد جان من	همچو بر خویش بگو سازی خوی خویش را
جان و آن لعل است کشتن تا نگاه	هم رگ جان من بهر تار موی خویش را

[illegible]

چون کمیت خاک گشتم پایمالم ساختی
پایه بر گردون رساندی خاک را

مردم و عیسی همی خواهم که یابم زندگی
همره باد صبا بفرست بوی

آن نسیمم بود بر ران ... صبح زندگی
گل فرست ریخت بر خاک آبرو

بارها گفتم هلالی ترک خوبان کن ولی
هیچ تاثیری ندیدم گفتگوی خویش را

گر نمک ریزد نجم که بشکنید پیمانه را
محتسب تا چند در شور آورد میخانه را

هر کجا یکشب بسوزد خویش گفته شد
شمع را بگذار هم آتش و دم پروانه را

قصهٔ هجران من افسانه شد ...
پیش او شاید رفیقی گوید این افسانه را

این همه بیگانگی با آشنایان بس بود
کاشنای خویش کردی مردم بیگانه را

از هلالی دیگر ای ناصح خردمندی مجو
پیش زنجیر تکلیف هشیاری مکن دیوانه را

ترک یاری کردی و من همچنان یار توام
دشمن جانی و از جان دوستدار توام

گر بعید جاه آزرده سازی خاطرم
خاطر نازک برگ گل نیازارم ترا

قصد جان کردی که ... دست ...
... از دست ... نگذارم ترا

گر برون آرد جانم را ز خلوتگاه دل
نیست ممکن جای من کز دل برون آرم ترا

یکدو روزی صبر کن بیجان بر لب آمده
تا اگر خواهم ز حضور دست ... بیارم

همچنین کز ... مضطرب ... ...
مشکل آگاهی شود از ناز ...

گفته خواهم هلالی را بکام دشمنان
این سزای من که با خود دست میدادم ترا

گر نسبت کنم آن سرو قد دلجو را
هر چه گویم به از آن ...

اگر مه خوی مرا با دو جهان روی نکو
کاشکی خوی نکو هم

[illegible]

مشنو از بهر خدا در حق دل قول رقیب ... از کلوخ است شنیدن سخن بدگو را
تیغ بر من چه زنی حیف که چون تو کسی ... بهر آزردگی رنجه کند بازو را
چشمت آهوست نظر سوی رقیبان مفکن ... پیش سگان رام مکن آهو را
بسکه دارم الم از دل بی آزردن او ... شب همه شب بکشی خاره خسم پهلو را

چون هلالی صفت روی نکو گویم و بس
که بی متقدم این صفت نیکو را

نیست بی تو چندان که محنت ست مرا ... با تو چندان محبت ست مرا
مردم و سوی من نمی نگری ... بنگر کاین چه حسرت ست مرا
نسبت من چه می کنی برقیب ... با رقیبان چه نسبت ست مرا
نخ نهفتی و دل بدیده و دل ... در جمال تو حیرت ست مرا

تو ار شد بر درست هلالی و گفت
این نخوار نیست غربت ست مرا

چند نادیده کنی آه چه دیدی از ما ... مشنوی ناله بادره چه شنیدی از ما
آخر ای مه تسکین چه خطا رفت که تو ... با همه انس گرفتی و رمیدی از ما
حیف باشد که گل ببشر هر خار نهی ... دامنی را که بصد ناز کشیدی از ما
بود مقصود تو آزردن ما شکر خدا ... که بمقصود دل خویش رسیدی از ما
کام جان راست بیاز ز غمت صد تلخی ... که بیک عشوهٔ شیرین نخریدی از ما
اینک این جان ستمدیده که می خواست دلت ... اینک این دل که بجان می طلبیدی از ما

ما بهرت چو هلالی دل و جان پیوستیم
تو به شمشیر جفا مهر بریدی از ما

من بکلبه گاهی که ترا شنودم انجا ... بکرم زغصه خون شد که چرا نبودم انجا

ساقی بلا کم از هوس پای بوس تو
در پای خویش مست سر انداز کن مرا

جانان بغمزه سوی هلالی نظر فکن
وز جان هلاک غمزهٔ غماز کن مرا

هست آرزوی کشتن از آن تند خو مرا
گر او نکشت می کشد این آرزو مرا

جان من از جدائی آن تن بلب رسید
ای وای گر فلک نرساند باو مرا

با ذوق جستجوی تو آسوده خاطرم
آسودگی مبادا ازین جستجو مرا

ننگست عاشقان جهان را ز نام من
عاشق مگوی هرچه توانی بگو مرا

گفتی که آبروی هلالی سرشک اوست
رسوای خلق می کند این آبرو مرا

بچشم لطف گر بینی گرفتاران رسوا را
بما هم گوشهٔ چشمی که رسوا کرده یارا

بپیش مردن نخواهم سایهٔ طوبی و جنت را
که روزی سایه بر خاکم فتد آن سرو بالا را

حذر کن از دم سرد رقیب ای غنچه خندان
که از باد خزان آفت رسد گلهای رعنا را

دلا تا میتوان امروز فرصت را غنیمت دان
که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را

بهر جا پا نهی آنجا نهم صد بار چشم خود
چه باشد گر کنار چشم من هم بنهی پا را

چو در بازار حسن از یک طرف پیدا شدی ما را
خریداران یوسف بر طرف گردند [illegible]

عجب دردی که فردا ماه من عزم سفر دارد
بمیرم کاش امروز و نبینم روز فردا را

مرا گر از تمنای تو آید صد بلا بر سر
ز سر بیرون نخواهم کرد هرگز این تمنا را

زلال خضر باشد خاک پایت جان آن دارد
که ذوق خاک بوسی برده من آب مسیحا را

هلالی را چه صبر آن که بر راه رخت بیند
بعشق ناتمام او چه حالت روی زیبا را

دلا ذوقی ندارد دولت دنیا و شاهیها
خوش است این زر شد بهای گنج نامرادیها

مرا آن گه که من مردم نه سرگردان بودم از
همین کار خزین انداخت از دیده دریاها

چو عمر خود ندارم اعتمادی بر وفای تو
چه عمرست اینکه من کردم بر این اعتمادها

بجز نقش دل سواد دیده را شستم زهی حسرت
که از خط مرا محروم کرد این سیه دریاها

چه گم گردد منزل خود را چه سود از رد افغان
کز نتوان یافت آن گم گشته با این نشانها

دل ما جا گرفت از اعتقاد پاک در زیر
بلی آخر بجائی می کشد پاک اعتقادها

هلالی دیگران از وصل افتادند من غمگین
خوشا روزی که من هم داشتم اینگونه شادیها

نهادی بر دلم داغ فراق و سوختی جانرا
بر رو داغ دیگر چند سوزی دردمندانرا

سمندر زین بیشتر چون لاله داغی بر دل خونین
که از دست تو آخر چاک خواهم زد گریبانرا

شدم در جستجوی کعبه وصلت نمیدانستم
که همچون من نورد گشته بسیار این بیابانرا

اگر چشم خضر بر لعل جانبخش تو افتادی
بعمر خود نکردی یاد هرگز آب حیوانرا

خوش آن باشد که در هنگام وصل و سپارم جان
معاذ الله از آن ساعت که بینم روی هجرانرا

ای شوخ بکش عاشق خونین جگری را
شوخی بکن انگار که کشتی دگری را

خواهی که ز هر سو نظری سوی تو باشد
زنهار مرنجان دل صاحب نظری را

زین پیر فلک هیچکس یاد ندارد
ای تازه جوان همچو تو زیبا پسری را

روزی که در قصر بر دیم بگشایند
از عالم بالا بنمایند دری را

سر خاک شده سجده آن کافر کیش
تا چند پرستم ز خدا بیخبری را

از گوشه می خانه برون آی هلالی
شاید که ببینیم مست جلوه گری را

... روزی ... مرا
وه که ... می گشت ... فردا

دیوان هلالی

شهر دل تنگ است تا آهنگ صحرا کرد یار
سیر و هم شاید که بگشاید دل از صحرا مرا

یار ما آنجا و من اینجا وه چه باشد گر فلک
یار را اینجا رساند یا برد آنجا مرا

یاد کن گر دل لاف بیش بیگانگی بعد از این
چند سازی در میان محرمان رسوا مرا

بیم بدنامی ندارم سودا از سودای عشق
مایهٔ بازار رسوائی ست این سودا مرا

می‌کشم گفتی هلالی را با استغنا و ناز
آری آری می‌کشد این ناز و استغنا مرا

بحمدالله که ایزد داد صحت پادشاهی را
نگهدارش یارب بر سپهر حسن ماهی را

معاذالله اگر می‌کاست یک مو زخمی حسنش
به باد نیستی میداد هر برگ گیاهی را

تسی سر بر باغ حسن چون سرو سبز و خرم شد
چه نقصان گر خزان پژمرده میسازد گیاهی را

چه سر برداشتی ای نرگس غماز بیماری
قدم آهسته نه دیگر مرنجان خاک راهی را

بشکر آنکه شاه کشور حسنی بصد عزت
مران از خاک راه خود بخواری دادخواهی را

چو بیمار از چشمان تو خون گشته گریه کن
چرا هر لحظه میریزی خون بیگناهی را

هلالی را اگر اندر آن خوبان کن
چرا بیتاب می‌داری انجم سپاهی را

ردیف الباء

گر دعا تیر ز حصار مستجاب است ای حبیب
از صلاح هرگز نخواهم حیات مرگ از رقیب

درد بیماری اندوه غریبی مشکل است
وای مسکینی که هم بیمار باشد هم غریب

سر بالینم ز درد هجر نزدیک آمده است
گر سر بالین من شد سر خیر طبیب

ای صبا چندی کن بگشا نقاب غنچه را
تا کی از دیدار گل محروم مانند عندلیب

زان دهان کام من افتاده است در میان زیر لب
چشم می‌دارم که کام من بر آید عنقریب

چون هلالی بی سر و دستار زمان شیرم
کس ندارد از خوان وصل ما هر کسان نصیب

ولہ

ای شده خوی تو با من بتر از خوی رقیب
روز من از هجر سیه ساخته چون موی رقیب

گفته بودی که سگ ما ز رقیب تو به است
لیک پیش تو به از ماست سگ کوی رقیب

بسکه از کعبه کوی تو مرا منع شد
گر همه قبله شود رو نکنم سوی رقیب

تا رقیب از تو به من وعده دشنام دهد
ذوق این مژده مرا ساخت دعاگوی رقیب

گر به هر سوی رقیب از فلک آید ستمی
آن همه نیست سزای سر یکموی رقیب

آنچه می‌بینم که در ابروی رقیبان بینم
کاش در زلف تو بودی در ابروی رقیب

یار پهلوی رقیب است و من از رشک هلاک
غیر ازین فایده نیست ز پهلوی رقیب

چون هلالی اگر از پای فتادم چه عجب
چه کنم نیست مرا قوت بازوی رقیب

سر نمی تابم ز شمشیر رقیب
هرچه آید بر سر من با نصیب

دل ز درد آمد من بیمار را
چاره درد دلم کن ای طبیب

آنکه گوئی چونی و حال تو چیست
من غریب و حال من باشد غریب

تا رقیبت هست ما را نیست قدر
نیست گردد یارب از پشت رقیب

زار می نالد هلالی بی رخت
آنچنان کز فرقت گل عندلیب

شب هجر است و مرگ خویش خواهم از خدا
اجل روزی چو سوی من خواهد آمد گو بیا مشتاب

چنین روزی که من دارم نخواهم زیست تا فردا
بیا بنشین که خواهم جان سپرد امروز یا مشتاب

دل غمگین که بود آواره شد دوش از غم هجران
دگر یارب غم هجران چه می خواهد بیا مشتاب

سحر خاک درگاهت بیاد رسو در زد
مرا چون شمع باید سوخت از سر تا بپا مشتاب

شب آمد یار و بگذشت از وصلش هلالی را
دریغا شمع هلالی و آفتاب ز هم جدا مشتاب

ولَه

من بکویت عاشق زار و دل غمگین غریب | چون نه بیچاره عاشق چون کند مسکین غریب
پرسش حال غریبان رسم آیین ست نیک | هست در شهر شما این رسم و این آیین غریب
در خم زلف کجت ما غریبان افتاده‌ایم | زلف تو شام غریبان ست و ما چندین غریب
وقت دشنامم بشکر خنده لب بگشا که هست | در میان تلخ گفتن خنده شیرین غریب
قسمتم کی باشد نشاط هر کسی با دوستان در وطن | رو به دیوار غم آورده مسکین غریب

بر سر کویت هلالی بس غریب و بیکس ست
آخر ای شاه غریبان لطف کن بر این غریب

گل رویت عرق کرد از می ناب | ز شبنم تازه شد گلبرگ سیراب
نیارم آن چشم را از خواب بگشای | همان بهتر که باشد فتنه در خواب
تعالی الله چه حسن ست اینکه هر روز | دهد هر صبح خورشید را تاب
ز پا افتادم آخر دست من گیر | همین گویم مرا دریاب دریاب
چو در سر میل ابروی تو دارم | سرم کی فرود آید به محراب
بهاران از در میخانه مگذر | عجب فصلست جهدی کرده دریاب
هلالی می بروی ماه رویان | خوش آید خاصه در شبهای مهتاب

ردیف التاء

نادیده می‌کشی چو قند دیده بر منت | جانم فدای دیدن و نادیده کردنت
فردا که ریزه ریزه شود تن بزیر خاک | برخیزم و چو ذره در آیم ز روزنت
ما آنکه رفت روشنی چشم از غمت | دارم هنوز دست تر از چشم روشنت
گر می‌کشی بمیر و ما نه صیدگاه تو | دست منست و حلقه فتراک توسنت
بر دامن تو باد که گلگون چکیده است | یا خون ماست آنکه گرفتست دامنت

مستی که گردنی چو صراحی کشیده | [illegible] دست حریفش ز جام می گرفت

دیگر مرا چو باک هلالی ز دو جهان نیست
کان ماه پاکرو دوست شده هر دو قسمت

این همه لاله که سر بر زده از خاک است	پاره‌های جگر سوخته چاک من است
درد عشاق ز درمان کسی به نشود	خاصه دردی که نصیب دل غمناک من است
استخوانهای من از خاک درش بردارید	باغ زرد و حق جای خس و خاشاک من است
هر کس به جمالش نظری هست ولی	لاله چهره پاکش نظر پاک من است
باغبان چند کند پیش من آزادی سرو	سرو آزاد غلام قد چالاک من است
دی شنیدم که بخون مسلمان می‌گفت	اگر این راست همان کافر بیباک من است

دوستان گر سر درمان هلالی دارید
شربت زهر بیارید که تریاک من است

با ما مقیم بی سر و سامان می پرست	قانع بهرچه باشد و فارغ ز هرچه هست
آنها که جرعه نوش تو و محنت خمار	ما و نشاط مستی عشق ازلی است
دی آن سوار شوخ کمر بسته جلوه کرد	در صورتی که هر که به پیشش کمر ببست
هر کس که دل ببست تهی داد همچو من	سنگی گرفت و شیشه ناموس را شکست
دلها که می بری همه پامال می کنی	کاری نمی کنی که دلی آوری بدست
چون ابر دیده اشک من از شرم آب شد	چون برق دیده آه من از انفعال هست

آخر چو ره نیافت هلالی به بزم وصل
محروم از خیال تو در گوشه‌ای نشست

در کوی تو ام بر سر سنگ ملامت	مشکل که از این کوی برم جان به سلامت
نتوان گله از جور و جفایی که تو کردی	بی جور تو کرم بود و جفای تو کرامت

۱۷

امروز در این شهر مرا حال غریبست | نی رای سفر کردن و نی روی اقامت
فریاد که با سیل سرشکم سبب طعنه خرم | طوفان بلا دارم و دریای ملامت
قد قامت فریاد موزون تو کند نگرش | آن کس که به فریاد بود زان قد و قامت
ای دل تو که امروز گرفتار فراقی | امروز ترا کم نیست ز فردای قیامت

بی روی تو یک چند اگر زیست هلالی
جان می دهد اینک بصد اندوه و ندامت

ای که می پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست | منزل او دور نیست اما نمی دانم دل کجاست
جان پاکست آن پری رخسار از سر تا قدم | ور نه شکل این چنین و نقش آب و گل کجاست
ناصحا عقل از پی آن سرکش بخواه | ما همه دیوانه ایم اینجا کسی عاقل کجاست
از لب ساقی دیر مغان دارم می | آن جوان خوبروی دان [illegible] کجاست
روزگاری شد که از فکر جان و تن مشوشم | یا رب آن روزی که بود از جهان غافل کجاست
در طلب دل در فروغ [illegible] ناکام | همچنین [illegible] کجاست
نیست لعل و در بجز اشک چشم گوهربار من | آری آری گوهر مقصود بر ساحل کجاست

چون هلالی حاصل او درد عشق آمد بلی
عشقبازان را بجز از درد بیجا حاصل کجاست

روز نوروز است و مه گلعذار من کجاست | در چمن یاران همه جمعند یار من کجاست
گشته ام صیدی بتیر هر یکی امروز صید چابکی | چابک صید افکن مردم شکار من کجاست
نیست یک ساعت قرار این جان بی آرام را | یا رب آن آرام جان بی قرار من کجاست
سوخت از درد جدائی دل امید وصال | مرهم داغ دل امیدوار من کجاست
روزگاری شد که دل افتاده ام آخر مگر | کان سیه دلبر پریشان روزگار من کجاست
بود عمری همچو گرد بیت هلالی خاک راه | ساعتی آئی نگفتی خاکسار من کجاست

وله

ای که از یار نشان می‌طلبی یار کجاست / همه یارند ولی یار وفادار کجاست

رفت آن تازه گل و باز بدل خار غمش / گل کجا جلوه گر و منزل خار کجاست

یار بر داغ دل سوخته مرهم بودی / یارب امسال چه شد مرحمت یار کجاست

تا بپرسند رحیمان غم دل نتوان گفت / در بر پرسند مرا قوت گفتار کجاست

صبر در خانه ویرانه دل هیچ نماند / خواب در دیده غمدیده بیدار کجاست

در خرابات مغان هوش مجوئید از ما / همه مستیم درین میکده هشیار کجاست

بهتر آنست هلالی که نهان ماند راز
سر خود فاش مکن محرم اسرار کجاست

ای باد صبح منزل جانان من کجاست / من مردم از فراق خدا جان من کجاست

خوش آنکه چون بسینه پیکان او نشست / تیری دگر کشید که پیکان من کجاست

سر خاک شد برای سر میدان او بگفت / گوئی که بود در خم چوگان من کجاست

تا کی رقیب دست بگریبان شود مرا / شوخی که می‌گرفت گریبان من کجاست

شبهای هجر بیکسی من غریب نیست / کس را تحمل شب هجران من کجاست

خوبان سمند ناز بمیدان فکنده‌اند / چابک سوار عرصه میدان من کجاست

از نه فلک گذشت هلالی فغان من
بنگر که من کجایم و افغان من کجاست

گلهای مرهمان بلطف جان خوش است / در دل مرا غمیست که خاطر بدان خوش است

از درد ناله کردم و درمان من نکرد / گویا دلش بمردن من آنچنان خوش است

خوش نیست چشم مردم بیگانه جانبی / چون یار با منست ز مردم نهان خوش است

چون نیست خرمی دل از من زارم سگ در / سگ بهتر از کسی که با این استخوان خوش است

سلطان ملک هستی ما شد خیال دوست	این سلطنت بکشور ما جاودان خوشست
ناصح عمارت دل ویران ما مکن	بگذار تا خراب شود کاینچنان خوشست

بر آستان یار هلالی نهاد سر
او را سر نیاز بر این آستان خوشست

بی تو هر روز مرا ماهی هر شب سالیست	شب هجران روز چنین آه چه مشکل حالیست
هرگزت نیست به احوال غریبان نظری	ما غریبیم تو بی رحم غریب احوالیست
گر فتد مردم چشمم برخت چهره مپوش	تو همان گیر که بر روی تو انیم خالیست
زده نیلی خویش نمامم زده	این سعادت عجب است این مبارک فالیست
میروی تند که باز آیم و نظارت بکشم	این نه تندیست که در کشتن من اهمالیست
بر لب چشمهٔ نوشین تو آن سبزهٔ خط	شکرستان ترا طوطی فارغبالیست

ماه من سوی هلالی نظر افکند و گذشت
کوکب طالع او را نظر اقبالیست

گفتی بگو که در چه خیالی وصال چیست	ما را خیال قد ترا در خیال چیست
جانم بلب رسید چه پرسی ز حال من	چون موت جواب ندارم سوال
بی ذوق باز لذت تیغت چه آگهی	از ملق تشنه پرس که آب زلال چیست
گفتم همیشه فکر وصال تو میکنم	در خنده شد که این همه فکر محال چیست
دیدا که عمر در شب هجران گذشت و من	آگه نیم هنوز که روز وصال چیست
چون حل نمیشود سخن مشکلات عشق	در حیرتم که فایدهٔ قیل و قال چیست

ای دمبدم بخون هلالی کشیده تیغ
مسکین چه کرده موجب چندین ملال چیست

در دلم جز غم هجران تو دیگر غم نیست	در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود / هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست

از جنون من و حسن تو سخن بسیار است / قصهٔ ما و تو از لیلی و مجنون کم نیست

گر طبیبان ز پی داغ تو مرهم سازند / کی گذاریم که این داغ کم از مرهم نیست

بسکه سودای تو دارم غم خود در دل نیست / گر ازین پیش غمی بود کنون آنهم نیست

سنگ امروز هلاکم دم جان بخش توام / دم عیسی چه کنم چون دم تو این دم نیست

غنچهٔ خرمی از خاک هلالی مطلب / که سر روضهٔ او جای گل خرم نیست

آمد آن سنگین دل و صد رخنه در جان کرد و رفت / ملک جان را از سپاه غمزه ویران کرد و رفت

آنکه در زلف پریشانش دل ما جمع بود / جمع ما را همچو زلف خود پریشان کرد و رفت

قالب فرسودهٔ ما خاک بودی کاشکی / بر زمین کان شهسوار شوخ جولان کرد و رفت

گر دلی از دستم غارت برد چندان باک نیست / غارت دل سهل باشد غارت جان کرد و رفت

رفتی و دل بردی و جان من از غم سوختی / باز گرد آخر که چندین ظلم نتوان کرد و رفت

دل بسویش رفت و در هجرانم تنها گذاشت / کار من مشکل و بر خویش آسان کرد و رفت

در دم رفتن هلالی جان بدست دوست داد / هیچ جانی داشت آنهم صرف جانان کرد و رفت

همچنین بیرحم و سنگین دل که جانان من است / کی دل او سوزد از داغی که بر جان من است

ناصحا بیهوده می گویی که بردار از / من به فرمان توام لیکن دل به فرمان من نیست

در علاج درد دل کوشش مفرما ای طبیب / زانکه هر دردیکه از عشق است درمان نیست

بیدلان را نیست غیر از جان سپردن مشکلی / آنچه ایشان راست مشکل کار آسان منست

سنگ باشم تا زنم لاف غلامی بر درش / بندهٔ آنم که دولتخواه سلطان منست

آنکه بر دامان چاکم طعنه میزد گو بزن / کاین چنین صد چاک دیگر در گریبان منست

عکس آن لبها که گون در شراب افتاده است
حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

طره‌اش بر عارض ... ماه عارضت
در میان سایه آنجا آفتاب افتاده است

چون طبیب عاشقان گر گاه این دو چشم
نرگس مسکین که بیمار و خراب افتاده است

بلبل افغان می‌کند هر لحظه بر شاخ گل
جلوهٔ گل دیده و در اضطراب افتاده است

چون هلالی را بخاک آستانش دید و گفت
این گدا را بین که در عالیجناب افتاده است

راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشتر است
گرچه جفایت خوش است لیک وفا خوشتر است

روی چو گلبرگ تو از همه گلها فزون
کوی چو گلزار تو از همه جا خوشتر است

عشق بتان ناخوش است زانکه خلق شهر
دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است

کاش بلایت بسر سوده شوم همچو باد
زانکه چو من عاشقی بی سر و پا خوشتر است

با رخش آئینه دعوی صورت مکن
صنعت خود را ببین صنع خدا خوشتر است

محتسب از نقل می منع هلالی مکن
کز ورع و زهد تو شیوهٔ ما خوشتر است

کدام جلوه که در سرو سرفراز تو نیست
کدام فتنه که در جلوه‌های ناز تو نیست

دلا بشام فراق از بلای حشر مترس
که روز کوته او چون شب دراز تو نیست

ز سجده پیش رخش منع من مکن زاهد
نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست

مکن بخاک درش ای رقیب عرض نیاز
که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست

بکوی عشق هلالی نساختی کاری
چه شد اگر کرم دوست کارساز تو نیست

بهر که قصه خود گفته‌ام دلش خونست ‎ ‎ تو هم بپرس ز من [illegible]

غمم ز دور دهن از هیچ بیدلی کم نیست ‎ ‎ تویی که حسن تو از هر چه گویم افزونست

طبیب گو بعلاج مریض عشق مکوش ‎ ‎ که کار او دگر و حال من دگرگونست

مگر که خواب اجل بست چشم مردم را ‎ ‎ اگر چه چشم تندی آن نرگس پر افسونست

همای وصل تو پاینده باد بر سر من ‎ ‎ که زیر سایه او طالعم همایونست

کنون که با توام ایکاش دشمنان مرا ‎ ‎ خبر دهند که لیلی بکام مجنونست

هلالی از دهن و قامتش حکایت کن
که این علامت ادراک طبع موزونست

دلم ز سینه سوزان بشورش افتادست ‎ ‎ دل از کجا که درین خانه آتش افتادست

خوشم با غم عشقت که وقت او خوش باد ‎ ‎ چه خوش غنیمت که یار با دلخوش افتادست

صفای باده ز رخساره ساده هوشم برد ‎ ‎ شراب ساقی ما هر دو بیغش افتادست

بخط و خال رخ آراستی و حیرانم ‎ ‎ که این صحیفه بغایت منقش افتادست

بشیوه تحفه کشم نقد عمر در پایش ‎ ‎ ولی چه سود که آن سرکش افتادست

کسی که بر صف عشاق راند ابرش ناز ‎ ‎ کدام سر که نه در زیر پایش افتادست

گرفت نور تجلی شب هلالی را
که روی خوب تو در جلوه مهوش افتادست

خدا کند سوی من بین چون نگرم سوی [illegible] ‎ ‎ تغافلی کن زمانی تا ببینیم [illegible]

ز خاک کوی من گفتی برو خاک شو اینجا ‎ ‎ چرا آخر خاک خواهم شدن ز خاک سر کویت

ستم را است جان محزون جگر ریش و دل بیمار ‎ ‎ ترحم کن که دیگر نیست تاب تندی خویت

بتیغ ستم کشتی مرا [illegible] ‎ ‎ اگر همای کنی صد آفرین بر دو بازویت

چون زعمری اگر یک لحظه پهلوی تو بنشینم	رقیبی در میان آید که دور افتم ز همسایت
میان ما یکسر مو دوست جان در اشتیاق او	بیا ای جان مشتاقان فدای هر سر مویت

هلالی را نگشتی گر سجود از دیدنت مانع
سرش در سجده بودی تا قیامت پیش ابرویت

چه غم گر در سرم شوریست از سودای گیسویت	سر صد همچو من بادا فدای یکسر مویت
تن چون مو ما خواهم بگیسوی تو پیوستن	بدین تقریب خود را خواهم افکندن به پهلویت
بروی خوب از روز نگه خط تیره دادم	ز غمهای جهان آزادم ای من بنده رویت
بدور لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتی	خجل شد آن یکی از رنگ و دیگر از بویت
از آن رو بر سر کویت قدم دارم ز فرق سر	که می خواهم نگردد پایمال من سر کویت
خدا را چون بپایت سر نهم رخ برمتاب از من	که میل سجده دارم پیش محراب دو ابرویت

نترسم گر بخونریز هلالی تیغ برداری
ولی ترسم که آزاری رسد بر دست و بازویت

مه ز جور فلک دوتا شده است	یار از سه پاره جدا شده است
دل ز دستم شد و نیامد باز	تا بدست تو مبتلا شده است
زلف را پیش ازین بباد مده	که بسی فتنه در هوا شده است
نیست گل در چمن که بی رخ تو	غنچه را پیرهن قبا شده است

با هلالی چه دشمنی ست ترا
شیوهٔ دوستی کجا شده است

برخیز تا نهیم سر خود بپای دوست	جان را فدا کنیم که صد جان فدای دوست
در دوستی ملاحظهٔ مرگ و زیست نیست	دشمن به از کسی که نمیرد برای دوست
حاشا که غیر دوست کند جا بچشم من	دیدن نمی توان دگری را بجای دوست

از دوست هر جفا که رسد جای منت است | زیرا که نیست هیچ وفا چون جفای دوست
با دوست آشنا شده بیگانه ام ز خلق | ما آشنای من بود آشنای دوست
در حلقهٔ سگان درش می روم که باز | احباب صف زنند بگرد سرای دوست

دست دعا گشاد هلالی بحضرتت
یعنی بدست نیست مرا جز دعای دوست

هر آتشین گلی که بر اطراف خاک ماست | از آتش دل و جگر چاک چاک ماست
دامن کشان ز خاک شهیدان گذشته | گردی که دامن تو گرفتست خاک ماست
ساقی بیا که بادهٔ گلرنگ بی غش | گر آب زندگیست که زهر هلاک ماست
پاکست همچو دامن گل چشم ما ولی | دامان یار پاک تر از چشم پاک ماست
دهقان سالخورده که پاینده باد گفت | آنیست آب خضر که در جوی تاک ماست

درمان ما مجوی هلالی که درد عشق
خاص از برای جان و دل دردناک ماست

روز من شب شد و آن ماه براهی نگذشت | این چه عمریست که سالی شد و ماهی نگذشت
عمر بگذشت همان روز سیه در پیش است | در همه عمر چنین روز سیاهی نگذشت
ذوق آن جلوه مرا کشت که وای از نازت | آمد و گاه گذشت از من و گاهی نگذشت
قصهٔ شهر دل و لشکر اندوه مپرس [illegible] | که در آن عرصه بجز ظلم سپاهی نگذشت

نگذشت آمد و زارست هلالی بر هش
حال درویش خرابست که شاهی نگذشت

اگر از بیم رقیبم نگذرد خویت | هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت
گر شبانم که گذران بسر کویت بودن | تا توانم نزدم جای دگر از کویت
سر من خاک بیت باد که شاید روزی | بر سرم سایه کند سرو قد دلجویت

٢٥

وله

من با تو بگویم سخن و قول من یکیست … اینست قول من که شنیدی سخن یکیست

بر زخم جان گداز سر و پیرهن بجیب … گل پی نمی برد که درین پیرهن یکیست

خواهم بصد هزار زبان وصف او کنم … لیکن مقصرم که زبان در دهن یکیست

ما و هزار مهر چنین چه نسبت است … ایشان چو انجم اند و مه انجمن یکیست

صد بار از شوکت خوبان شکست یافت … خسرو هزار و خسرو شکرشکن یکیست

برخاست نقش دویی از میان ما … ما از کمال عشق دو جانیم و تن یکیست

بهر در گشت رقیب هلالی برابر اند
طوطی درین دیار چرا با زغن یکیست

چیست پیراهن آن دلبر شیرین حرکات … همچو سرچشمهٔ خضر است بدن آب حیات

این چه ماهیست که در کلبهٔ تاریک منست … آب حیوان نتوان یافت چنین بی ظلمات

گر بیاد لب او زهر دهندم که بنوش … تلخی زهر برد در دهنم ذوق نبات

بسکه از ناله دلم دوش قیامت می کرد … عرصهٔ کوی ترا ساخت زمین عرصات

چند گویی که بیا در سر جان ده بوفا … جان من کار دگر نیست مرا غیر وفات

بهر بر عاشق درویش ترحم ز بتان … زکه در مذهب این سنگدلان نیست زکات

مانده بیچاره هلالی بکمند تو اسیر
این محالست که او را بود امکان نجات

شیشهٔ می دور از آن لبها بمی سنگین گریست … تا دل خود را ز می خالی کند خون میگریست

دوش بر سوز دل من گریه ها می کرد شمع … چشم من آن گریه را می دید و افزون میگریست

این نه شبنم بود در ایام لیلی هر صباح … آسمان شب تا سحر بر حال مجنون میگریست

سیل در هامون ز صد در کوه دامن از چه بود … از غم من کوه می نالید و هامون میگریست

بر رخ زدم ببین خطهای اشک سرخ را	این قصه نمانیست که شب چشم من نگاشت

شب گرمی خواندی هلالی را دمی راندی ز ناز
در درون پیش تو بود و به بیرون میگریست

در مجلس اگر افظری یادگری داشت	مانند حریفان که دران هم نظری داشت
هر لاله که با داغ دل از خاک برآمد	دیدم که سودای تو پر خون جگری داشت
امروز سر زلف تو آشفته چرا بود	گز باد پریشانی دلها خبری داشت
فریاد که رفت از سر آن سرو که عمری	من خاک رهش بودم و بر من گذری داشت
با جام قدح غرم چمن گرد چو نرگس	هر کسکه درین بزم بکف سیم و زری داشت

زین مرحله آهنگ عدم کرد هلالی
مانند غریبی که هوای سفری داشت

۲۹

ده چه عمرست اینکه در هجر تو بر من غمست	جان شیرین را بلطف تلخی سپردم غم نیست
گر شکایت داشتند یاران ز دوری بهر	رفتم و درد سر از کوی تو بردم غم نیست
بر لب آمد جان و در دل حسرت لعل تو	تشنه لب جان دادم و آبی نخوردم غم نیست
بسکه آمد چون قلم برق من تیغ جفا	نام خود از تخته هستی ستردم غم نیست
گشتم از خیل سگان او بجز انکه من	در حساب مردمان خود را شمردم غم نیست

ای که می‌گوید هلالی حاصل عمر تو چیست
ما لها جان کندم و ز هجران نمردم غم نیست

رفت عزیز من و مکتوب نوشت	یوسف خبر خویش بیعقوب نوشت
شد نامهٔ محبوب خوش نمی‌گیرد من	من بندهٔ آن نامه که محبوب نوشت
گفتم بجوان ... کی گویی سلامم	بنگر که سلامی بچه اسلوب نوشت
بار از خط خوب رقم ...	این تازه رقم را چه بلا خوب نوشت

برنامهٔ شبهای طلب آیت رحمت / ما طالب آنیم که مطلوب نوشتست

بر صفحهٔ رخسار توان خط دلاویز / یا رب قلم صنع چه مرغوب نوشتست

یا رب که برین نامه نوشتست هلالی

عیسی‌ست شفا نامهٔ ایوب نوشتست

جان من ای آنکه ایچه تن ست / نه تن تست بلکه جان من ست

آنکه در گل عرق نشسته گداخت / همه از انفعال آن بدن ست

صد سخن گفتت بگو سخنی / کاین همه از برای یک سخن ست

هست دشنام تلخ تو شیرین / چون نباشد که از لب و دهن ست

یک شبانه درد را که ماه رخت / شمع بزم و چراغ انجمن ست

پیش روی تو شمع در فانوس / هست آن مرده که در کفن ست

کشتی و سوختی هلالی را

هر چه کردی بجای خویشتن ست

ز باغ عمر عجب سرو قامتی برخاست / بگو که در همه عالم قیامتی برخاست

سمند عشق بهر منزلی که جولان کرد / غبار فتنه بگرد ملامتی برخاست

مقیم کوی تو چون در حریم کعبه نشست / بآه حسرت و اشک ندامتی برخاست

دلم براه ملامت فتاد این عجب ست / عجب تر آنکه ز کوی ملامتی برخاست

براه عشق هلالی فتاده بود ز پا

سمند مقدم صاحب کرامتی برخاست

این تازه گل که سر زد از بوستان کیست / نخل کدام گلشن و سرو روان کیست

باز این نهال تازه که سر میکشد بناز / سر کشیده قامت نازک میان کیست

امید تیر آه بر قته اش [illegible] / تیر غمش تو خود مبین بر کمان کیست

دشنام داد و [illegible] قاصدان — دانستم از ادای سخن کز زبان کیست

گر افگنند پیش سگت بعد کشتنم — دانند بهر کیست [illegible] استخوان کیست

افسانه شد حدیث من آخر بهر کسی — کاین گفتگو که می کنند داستان کیست

از آه گرم سوخت هلالی و کس نگفت
دود دگر به فلک شد از خاکدان کیست

ماه من عیدست و شهری را نظر بر روی تست — روی تو چون ماه عید و ماه نو ابروی تست

روشن آن چشمی که ماه عید با روی تو دید — شادمان آن دل که روز عید در پهلوی تست

می رود هر کس بطوف عیدگاه از کوی تو — من ز کویت چون روم این عیدگاه من کوی تست

در صباح عید اگر مشغول تکبیرند خلق — بر زبانم از سحر تا شام گفت و گوی تست

گر نمی بازی خدنگی زان کمان ابروست — بر دل و بر سینه من منت بازوی تست

رفته عید و مایل خوبان شده هر سو عالمی — میل من از جمله خوبان عالم سوی تست

هر کسی مشغول خود را شاد سازد روز عید
شاد کن مسکین هلالی را که او هندوی تست

یا تماشای وصال تو مرا خواهد کشت — یا تماشای جمال تو مرا خواهد کشت

تازه در جلوه بباغ آمده همچو نهال — جلوه تازه نهال تو مرا خواهد کشت

رنجه شد وصلت تو در کشتن من تیغ مکش — کز شب هجر خیال تو مرا خواهد کشت

چند پرسی که ترا از [illegible] کشتم — چند کن در نه سوال تو مرا خواهد کشت

شاه من تا کی این سرکشی و [illegible] — زانکه این جاه و جلال تو مرا خواهد کشت

گم شدی باز هلالی بخیال دهنش
این خیالات محال تو مرا خواهد کشت

در آفتاب حسن [illegible] — چه تاب بود که آتش در آفتاب انداخت

۳۱

[illegible]

[illegible] دهان ... [illegible] بود	ز عشق تو شد درین عالم خراب
قضا نگر که چه پیمانه ساخت از گل من	مرا بیاد لبش باز در خراب انداخت
فسانهٔ دگران گوش کرد در شب وصل	ولی بنوبت من خویش را بخواب انداخت
بیاد [illegible] جان [illegible] لطف	گر آرزوی تو جان را در اضطراب انداخت
ز بهر آنکه دل از دام زلف او نرهد	بهر خمی گره افگند و پیچ و تاب انداخت

ندیده بود هلالی عذاب دوزخ هجر
بلای عشق تو او را درین عذاب انداخت

دگرم بسته آن زلف سیه نتوان داشت	آنچنانم که بزنجیر نگه نتوان داشت
با خیل و سپه زلف خطی نیست مرا	روز و شب معرکه با خیل و سپه نتوان داشت
پاکی آن چاه ذقن را اگرم بالب خشک	اینهمه تشنه مرا بر لب چه نتوان داشت
دیده بر بستم و نومید نشستم چه کنم	بیش ازین دیده بامید ره نتوان داشت
با وجود رخ او دیدن گل زیباست	پیش خورشید نظر جانب مه نتوان داشت

ردیف الثاء

مرا باده نه باغ و بهار شد باعث	بهار و باغ چه باشد که یار شد باعث
رسیده بود گل آن موسم بباغ آیم	بیاد رخی که یکی صد هزار شد باعث
نبود نالهٔ مرغ چمن ز جلوه گل	لطافت رخ آن گلعذار شد باعث
اگر پیاله زدستیم عذر ما بپذیر	که باده خوردن ما را خمار شد باعث
اگر بکوی تو رفتم باختیار نبود	فغان و نالهٔ بی اختیار شد باعث
اگر ز تو بکدورت جدا شدم مرنج	که گردش فلک و روزگار شد باعث

به مجلس تو هلالی کشید طعن رقیب
گل وصال ترا زخم خار شد باعث

ردیف الجیم

مشتاق درد را بدوا چه احتیاج / بیمار عشق را به مسیحا چه احتیاج

چون جلوه گاه سبز خطان شد مقام دل / ما را دگر بسبزه و صحرا چه احتیاج

تا کی بناز رفتن و گفتن که جان بده / جان می دهیم بیا بتقاضا چه احتیاج

چون ما فرح رسایه قصر تو یافتیم / ما را به فیض عالم بالا چه احتیاج

واعظ ملامت تو بیانگ بلند چیست / آهسته باش اینهمه غوغا چه احتیاج

تا چند بهر سود و زیان درد سر کشیم / داریم یکسر این همه سودا چه احتیاج

دور از تو خو گرفته هلالی بکنج غم / او را بگشت باغ و تماشا چه احتیاج

ردیف الحاء

بدین هوس که دمی سر نهم بپای قدح / هزار بار ز گردون خوانده ام دعای قدح

منم که صرف خرابات کرده ام سر و زر / زر از برای شراب و سر از برای قدح

رسید موسم گشت چمن بیا ساقی / که تازه شد هوس باده و هوای قدح

بیاد لعل تو تا کی لب قدح بوسم / خوش آنکه بوسه بران لب زنم بجای قدح

هلالی از قدح می چه جای پرهیز است / بیا که پیر مغان میزند صلای قدح

ردیف الخاء

ای چشم تو شوخ نرگس هر سو شوخ / چشم از تو ندیده شوختر شوخ

از نام دو چشم خود چه پرسی / این فتنه گرست و آن دگر شوخ

بالله که نزاد مادر دهر / مانند تو نازنین پسر شوخ

مسکین دل عاشقان شکستند / این سنگدلان سیمبر شوخ

ترک سخن خویش کن هلالی / کاین طایفه اند سر بسر شوخ

ردیف الدال

اگر به کوی عشق افتد من دیوانه خواهم شد | چه جای آشنا کز خویش هم بیگانه
دمید یک نفس از دست برده صبر جهانی | صدا از ترک افسون کن که من افسانه
غم عشق ترا چون گنج در دل کرده ام پنهان | بیا این گنج پنهانی ساکن ویرانه
شبی کز روی آشنا کی مجلس برافروزی | تو شمع جمع خواهی گشت و من
مرا کنج صلاح و خرقه تقوی نمی زیبد | گریبان چاک و رسوا جانب میخانه
به دوران لب ساقی گلی پیمان ببازد من | سر پیمان ندارم بر سر پیمانه خوا

هلالی من نه آن رندم که از مستی شوم بیخود
اگر بیخود شوم زان نرگس مستانه خواهم شد

باغ عیش من به جای گل همه خار آورد | آه ازین نخلی که من دارم همین
کوه از سیل سرشکم در صدا آمد بلی | گریه من سنگ را در ناله زا
عالمی در گریه است از ناله جانسوز من | قوصه کز درد خیزد گریه بسیا
گر دل آزرده را هر داغ او مرهم نهد | بر دل آن مرهم شود داغی کزا
هر که ابروی تو دید و مایل محراب شد | زود باشد کز خیالت روی به دیوا
تا ز خورشید خجالت گرم شد بازار حسن | هر دم این دیوانه رسوا بیا

پای بر فرق هلالی نه که هر مقدمت
هر زمان صد گوهر از چشم گهربار آورد

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا | بیا ای بخت کاری کن که ما را کا
بکنج عافیت می خواستم کز فتنه بگریزم | بلای عشق ناگه از در و دیوار
جگر خون است ازان این گریه خونین پدید | دلم زار است ازان این نالهای
همی خواهم که خورشید جمالش جلوه گر گردد | در آن منزل که روزی سایه اغیار

غریبا ترا از سودای کسی آشفته می بینم | اگر آن یوسف گمگشته در بازار پیدا شد
طبیبا بر سر بیماری هجران نگشته از پا | اجل پیش از تو بالین آن بیمار پیدا شد

بشویش بگذر ای باد صبا و از من بگو آنجا
که در هجرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

پیش از آن امروز که افلاک اینهم گل ساختند | بهر سلطان خیالت کشور دل ساختند
صد هزاران آفرین بر کلک نقاشان صنع | کز گل و آب اینچنین شکل و شمایل ساختند
خوبرویان را جفا دادند و استغنا و ناز | بر گرفتاران عنایت کار مشکل ساختند
کار ما این بود کز خوبان نگشتیم یکدل | عاقبت ما را ز کار خویش غافل ساختند
آه ازین حسرت که هرجا خواستم بینم رخش | پیش چشم من هزاران پرده حایل ساختند
هر کجا رفتند خوبان شد ز باغ بهشت | جامه آن جا که روی چند منزل ساختند
می طپم نی مرده و نی زنده بر خاک درش | همچو آن مرغی که او را نیم بسمل ساختند

منظر عیش هلالی از فلک بلندتر بود
خیل اندوه تو با خاکش مقابل ساختند

غمی گر زد در عشقت به دل ناشاد می آید | اگر با کوه گویم کوه در فریاد می آید
دلم هر روز یک طرح عشق می افتاد ای ستم | اگر سازم بنای صبر بی بنیاد می آید
نمی دانم چه بی رحم است آن سلطان مجنون را | که هرگه داد خواهم بر سر بیداد می آید
رقیبا گر ترا اندیشه با نیست معذوری | کجا بیدرد را سر درد دردمندان یاد می آید
طفیل سگان من هم قبول افتادهم گویا | که از هر جانب آن از مبارک باد می آید
عجب خاکی فرح خاک کوی مفروشان را | که هر کس میرود غمگین نماندم شاد می آید

چه نسبت با رقیب سنگدل مسکین هلالی را
نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

۳۵

وله

چو لاله سینهٔ من کاش پاره پاره کنید
پس داغهای درون یک بیک نظاره کنید

به پیش یار دلم را چو غنچه بگشایید
به داغ جراحت پنهانم آشکاره کنید

ز شوق دیده خرابم ز سوز سینه کباب
میان آتش و آبم ز من کناره کنید

ز اشک چهره زردم اگر آید گهر
شبی تفحص آن از سه دستار کنید

بر آستان وفا سر نهاده ام عمری
که در حساب سگانش مرا شماره کنید

ز تیغ طعنه بیکبار نیم کشته شدم
بود ما تترا اگر طعن من دوباره کنید

دل حزین هلالی ز درد هجران سوخت
براه درد دل او بلطف چاره کنید

مرا چون دیگران یاد از گل و گلشن نمی آید
بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید

هوس دارم که دوزم چاک دل از تار گیسویش
ولی چندان گره دارد که در سوزن نمی آید

عجب چیست گر من بو صباش از غم گل
کسی را پیش یوسف باد پیراهن نمی آید

منور شد بتشریف قدومش خانهٔ چشمم
ولی خبر مردمی از دیده روشن نمی آید

تو بی خونی که داری بقصد جان عاشقان
کسی را از برای عاشقی کشتن نمی آید

بجای خاک پایش توتیا چشم نهادستم
که کار سرمه از خاکستر گلخن نمی آید

هلالی اشک می بارد بر دامن کشان مگذر
تعلل چیست چون گردی بران دامن نمی آید

۳۶

گر دلم زینگونه آه دم بدم خواهد کشید
آتش پنهان من آخر علم خواهد کشید

زیر کوه غم تن زسوده کاهی بیش نیست
برگ کاهی چند یارب کوه غم خواهد کشید

تنگ شد بر عاشقان بیچارگان شهر وجود
بعد ازین خود را بصحرای عدم خواهد کشید

نم گرفت از اشک من دیوار و در
اشک اگر اینست بام چرخ نم خواهد کشید

چون بیدلی که برون آید از کلک قضا / دور چرخ آنرا بنام من رقم خواهد کشید
جرعه نوش بزم رندان ملتفت شد دوش / ساقیا آب حیات از جام جم خواهد چشید
چون هلالی خاک گشتم بر امید مقدمش / ده چه دانستم که از خاکم قدم خواهد کشید

زان پیشتر که جانان تا گرد دور آید / از شادی وصالش ترسم که جان بر آید
ناصح بصبر ما را بسیار خواند لیکن / با ما شکیب و از ما این کار کمتر آید
ای ترک شوخ بازی در سر چه فتنه داری / گر شوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید
جز عکس خود که بینی ز آئینه گاه گاهی / مثل تو دیگری کو تا در برابر آید
گفتی که با تو یارم آه این دروغ گفتی / در زانکه راست باشد کی از تو باور آید
بر گرد شمع رویت پروانه شد هلالی / یکبار گر برانی صد بار دیگر آید

می خواهم و کنجی که بجز یار نباشد / من باشم و وی باشد و اغیار نباشد
آنجا اثر رحمت جاوید توان یافت / کانجا ز رقیبان تو آثار نباشد
هر جا که حبیبی است به پهلوش رقیبی است / در باغ جهان یک گل بی خار نباشد
بر من که گرفتار توام رحم نفرما / رحم است بر آن کس که گرفتار نباشد
ما خانه خرابیم نداریم پناهی / دیوانه ما را در و دیوار نباشد
تقصیر وفا رسم رقیب است عجب نیست / هرگز سگ دیوانه وفادار نباشد
بی یار بعالم نتوان بود هلالی / عالم بچه کار آید اگر یار نباشد

با من دل بی رحم وفاداری چه بود / بعد از آن هم چه شیب جفاکاری چه بود
رحمت بگذاشتی تیغ جفا برداشتی / آن محبتها کجا شد این ستمکاری چه بود

مردم چشمم ز نظارت بخوبان غرقه شد | نور چشم من بگو کاین مردم آزرده
من بمیرم گر چنین چشمی خورد آب حیات | لیک می ترسم که از دل آن همه یاری
زان دو گیسو گرفته قید گرفتاران نخست | این همه ترتیب اسباب گرفتاری
گر نبودست شیخ آهنگ دلازاری ترا | بی صحبت با عاشقان آیین

سوی خود خواندی هلالی را دراندی عاقبت
عزت او را میل کردن باز خواری چه بود

بهر درد دل ما از تو دوائی نرسید | سعی بسیار نمودیم بجائی نر
ما اسیران ز تو هرگز نه نمودیم وفا | که همان لحظه بما از تو جفائی نر
تا ستم جنگ و لطف تو نواخت مرا | بینوائی ز تو هرگز بنوائی نر
ما چنین قامت و بالا نرسیدی بکجا | گر تو بر سینهٔ او تیر بلائی نر
دیده گو آب بده گلشن امید مرا | گر گل این چمنم بوی وفائی نر
حالتی نیست در آن کس بجان دل | فتنهٔ عشوه گر جلوه نمائی نر

گر هلالی بوصالت نرسد نیست عجب
هیچگه منصب شاهی بگدائی نرسید

اگر نه از گل نورسته بوی یار آید | هوای باغ و تماشای گل چه کا
بهار میرسد آهنگ باغ کن زان پیش | که رفته باشی و بار دگر بها
زباده سرخوشی خود زمان زمان نو کن | چنان مکن که از و مستی و خما
فتاد کشتی عمرم بموج بحر فراق | امید نیست که زین ورطه بر کنا
هزار عاشق دلخسته خاک راه تو باد | ولی مباد که بر دامنت غبا
چه از لعل تو هر قطره زآب حیات | مرا بدیده چو پیکان آبدا
چو بار نیست برین آستان هلالی را | ازین چه سود که روزی هزار با

ولہ

هر دم خم چشم تو دل را نظری می‌بر / همه نظر دیده و هنوزش دگری می‌باید

آن قدر سرکشی و ناز که باید داری / شیوه و مهر و وفا هم قدری می‌باید

هر چه در عالم خوبی ست از آن خوبتری / نتوان گفت کزین خوبتری می‌باید

با امید نظری در گذرت خاک شدیم / از تو برین نظری خوش گذری می‌باید

گفتی از وصل خبر یافته خوشدل باش / خبری هست ولیکن اثری می‌باید

به قدم طی نشود راه بیابان فراق / قطع این مرحله را بال و پری می‌باید

در ره عشق هلالی خبر از خویش مپرس / که درین راه ز خود بی‌خبری می‌باید

گر ز رخسار تو یک لمعه به دریا افتد / آب آتش شود و شعله به صحرا افتد

بسکه از قد تو نالیم به آواز بلند / هر نفس غلغله در عالم بالا افتد

روز وصلت هم امروز فدای تو شوم / کار امروز نشاید که به فردا افتد

دارم امید که چون تیغ کشی در دم قتل / هر کجا پای تو باشد سر ما آنجا افتد

رفتی از خانه به بازار پی عشوه و ناز / آه ازین ناز کزین شهر چه غوغا افتد

آنکه انداخت درین آتش سوزان ما را / دل ما بود که آتش به دل ما افتد

بر دهاکرده ۱۲

دل مدهوش هلالی که ز پا افتادست / کاش در جلوه‌گه آن بت رعنا افتد

سایه‌ای گر قد بالای تو بر پا افتد / به ز طوبیست که از عالم بالا افتد

هر کجا دیده بر آن قامت رعنا افتد / رود از دست دل زار و همانجا افتد

هر که در کوی تو روزی به سر پای نهاد / عاقبت هم به سر کوی تو از پا افتد

ای که افتد سر ما در گذرت همه روز / کاش روزی گذرت در سر ما افتد

افتاده گر چون نزار هلالی هر سو
همچو خاشاک ضعیفی که به دریا افتد

از حال دل دیده پرسید چون شد — خون شد دل و از ره مژه بیرون شد
ما بیخبران چون خبر از خویش نداریم — حال دل آواره چه دانیم که چون شد
دل خون شد و از دست ز تیغ نگه ترکی — بگذار خدا را که دل از دست تو خون شد
ما یاد نشاید که شکن زلف تو را یافت — هر دل که به سلسله جنبان جنون شد
کردیم به امید وفا صبر ولیکن — هر چند که کردیم جفای تو فزون شد
بر قصر امیدی که برافراخته بودیم — از سیل فراق تو به یکبار نگون شد

در عشق تو گو چند بشد کار هلالی
کاری که مراد دل او بود کنون شد

زان دل بجانب سگ کوی تو میکشد — آلوده‌ام گرفته بسوی تو می‌کشد
دانی چرا بدامنت آویخته ست دل — خود را به این بهانه بکوی تو می‌کشد
صاحبدلی که یافت سررشته مراد — سررشته اش بحلقه موی تو می‌کشد
فارغ ز بوی غالیه چه سنبلم — خاطر بجعد غالیه بوی تو می‌کشد
ای ترک مست این همه سنگ جفا مزن — هر دل شکسته که بسوی تو می‌کشد
بر عاشقان بلاست جفای تو بر دلم — چندین بلا به تندی خوی تو می‌کشد

دور از رخت کشید هلالی هزار آه
آه این جفاست کز غم روی تو می‌کشد

چو ترک من هوس مجلس شراب کند — هزار عاشق دلخسته را کباب کند
نعوذ بالله از آن شوخ پر کرشمه و ناز — که در کرشمه اول جهان خراب کند
شدم ز حسرت او در نقاب خاک نهان — بخاک من چه رسد گر رخ در نقاب کند

چه طالعی ست که ناگاه بر سرم روزی / اگر فرشته رحمت رسد عذاب کند

طپیدن دل من ... / برای دیدن روی تو اضطراب کند

ز خواب چشم گشائی و فتنه انگیزی / تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند

نموده وعده دیدار دیدمش در خواب / نگویمش که مبادا از آن حساب کند

چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد
اگر ز سایهٔ تو رو به آفتاب کند

دلم پیش لبت با جان شیرین در فغان آمد / خدا را چاره دل کن که این مسکین بجان آمد

بیا ای سرو گلزار جوانی را غنیمت دان / که خواهد نوبهار حسن را روزی خزان آمد

ببزم دیگران دامن کشان تا کی تو بنشینی / بسوی عاشقان هم گاه گاهی میتوان آمد

حیائی یافتم از وعده قتلش بحمد الله / که ما را هرچه در دل بود او را بر زبان آمد

سر زلفت ز بالا بر زمین افتاد خوش عالم / که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد

ملولم از غم دوران سبکروحی کن ای ساقی / برافکن کوه محنت را که بر دلها گران آمد

کمند زلف لیلی میکشد از شوق مجنون را / که از شهر عدم بیخود بصحرای جهان آمد

بامیدی که در پای سگانت جان برافشاند
هلالی نقد جان در آستین بر آستان آمد

چه حاصل گر هزاران گل دمید و صد بهار آمد / مرا چون با تو کار افتاده است این با چه کار آمد

دلم شد باغ و بستان خوش نمی آمد مگر وقتی / که جامی در میان رند و سرود و کنار آمد

چو سوز زلف خوبان رفت سر ما نیاید ... / دگر آید سیه روز پریشان روزگار آمد

نمی آیم برون از بیم رسوائی که می ترسم / مرا در پیش مردم گریه بی اختیار آمد

بسی ز عمر اگر آن طفل بد خو بگذرد سویم / نمی گیرد قراری تا دل من در قرار آمد

فروزد داغ نومیدی ... نیست عاشق / مبادا کاین بلا پیش من امید آمد

هلالی چو تو درویشی و آن مه خسرو خوبان
ترا از عشق او حسرت ورا از تو عار آید

نیاز هر دو سوی کس بکس نگرد / هزار آه کشم یک نفس نمی‌آید
بکش به پیش دم ار گر سر هوس گردم / ولی چه فایده چون پیش و پس نمی‌نگرد
[illegible] ز غم [illegible] ناله جان / گدا ز [illegible] تعنان به برس نمی‌نگرد
[illegible] در هوس روی ماه رخسار / در آفتاب زردی هوس نمی‌نگرد
دلم ز سینه صد چاک مشکل آید باز / که مرغ رسته بسوی قفس نمی‌نگرد
خطاست پیش لبش سوی نیشکر [illegible] / کسی که بو سر گل خار و خس نمی‌نگرد

گذشت سوی هلالی نمید و رحم نکرد
چه ظالمست که هرگز بکس نمی‌نگرد

از رفت رنگ رخ تو دنیا کباب شد / زردی که ماه بود کنون آفتاب شد
[illegible] عشق تو ساز [illegible] / غمخانه که داشتم آن هم خراب شد
این آه گرم بی سببی نیست دمبدم / با سینه سوخت با دل سوزان کباب شد
ناصح زبان گشاد که تسکین دهد مرا / نام تو برد و موجب صد اضطراب شد
خوناب دیده این همه دانی که از کجاست / خونی که بود در دل محمد برد آب شد
هرجا که هست گرد تو در پیش چشم ماست / کس در میان ما نتواند حجاب شد

تاریخ نشسته بود هلالی بکوی زهد
تا لب تو دید و خراب شراب شد

دم آخر که مرا عمر بسر می‌آید / گر تو آیی بسرم عمر دگر می‌آید
[illegible] گریم جگر از درد تو خون می‌شد / [illegible] بگریم ز درون خون جگر می‌آید
منم آن کوه غم و درد که سیلاب سرشک / هر دم از دامن من تا به کمر می‌آید

چون کنم از تو فراموش که روزی صد بار
جلوهٔ حسن تو در پیش نظر می آید

سبزهٔ نورسته بود خوب ولی خوبتر است
سبزهٔ خط تو هرچند که بر ما می آید

در تقاضای شبیر سینه مجانست قلم
که چرا تیر تو اول بسپر می آید

شب ز فریاد هلالی سگت افغان پروا
کاین چه غوغاست که شب تا بسحر می آید

هرگز آن شوخ بما غیر نگاهی نکند
آن هم از ناز کند گاهی و گاهی نکند

میروم بر سر راهش بامید نظری
آه اگر بگذرد آن شوخ و نگاهی نکند

این همه ناله که من میکنم از درد فراق
صبح ماتمزده جامه سیاهی نکند

حاصل عشق همین بس که اسیر غم او
دل بحالی نه همین بجاهی نه کند

زاهدا گر هوس باده و شاهد گنه است
بنده هرگز نتواند که گناهی نکند

سوی هر کس که بدین شکل و شمایل گذری
کی تواند که ترا بیند و آهی نکند

چون هلالی شرفی یافتم از بندگیت
کس چرا بندگی همچو تو شاهی نکند

ماه شهرآشوب من هرگه براهی بگذرد
شهر پر غوغا شود چندانکه ماهی بگذرد

روزم از هجران سیه آفتابیش کجا
تا بسویم در چنین روز سیاهی بگذرد

چون بره می بینمش بخود تظلم میکنم
همچو مظلومی که بر دیوان شاهی بگذرد

ای که در عشق بتان لاف صبوری میزنی
صبر کن تا زین حکایت چند گاهی بگذرد

باد بجود آنکه آتش زد مرا در جان و دل
دل نمیخواهد که سویش دود آهی بگذرد

ساقیا لب تشنه مردم کاش بر من بگذری
وه چه باشد آب حیوان بر گیاهی بگذرد

ز حسرت چوبان ... خلقی بر فغان
همچو آن شاهی که با خیل سپاهی بگذرد

گفته بهتر بسیم از پیش هلالی بگذرم
آه اگر ظالم چنین بر بیگناهی بگذرد

روز هجرم چند یارب چون شب غم بگذرد / عمر من کم باد تا روزم چنین کم بگذرد

دولت وصلت گذشت و محنت هجران [illegible] / آن گذشت امید میدارم که این هم بگذرد

بگذرد گر سالها با غم براهش منتظر / [illegible] غائب شوم آید همان دم بگذرد

چون رود در هجر گریان بر سر راهش روم / گریه من بیند و خندان و خرم بگذرد

مرهمی نه بر دل افگار من بهر خدا / پیش از آن روزی که کار من ز مرهم بگذرد

هر که از روی ارادت پا نهد در راه عشق / عالمی پیش آیدش کز هر دو عالم بگذرد

تا کنون عمر هلالی در غم رویت گذشت / عمر باقیمانده یارب هم درین غم بگذرد

ولـه

یار اگر مرهم داغ دل محزون نشود / یا چنین داغ دلم غرقهٔ خون نشود چون نشود

جز دل سخت تو خون شد همه دلها ز غمم / دل تو سنگ بود گر غم من خون نشود

ایکه با ما ستمت کم نشود باکی نیست / کوششت با همه اینست که افزون نشود

گر بسر منزل لیلی گذرے جلوه کنان / نیست ممکن که ترا بیند و مجنون نشود

بسکه در ناله‌ام از گردش گردون همه شب / هیچ شب نیست که صد ناله بگردون نشود

گفته خون تو ریزم چه سعادت به ازین / نیست خیر تو یارب که دگرگون نشود

واعظا ترک هلالی کن و افسانه مخوان / کشتهٔ عشق بتان زنده بافسون نشود

آخر از غیب درے بر رخ ما بگشاید / دیگران گر نگشایند خدا بگشاید

بر دل از هیچ طرف باد شمالی نوزید / یارب این غنچهٔ پژمرده کجا بگشاید

دلبران کار من از جور شما مشکل شد / مگر این کار هم از لطف شما بگشاید

نگشاید دل ما تا نگشائی خم زلف / زلف خود را بگشا تا دل ما بگشاید

باشد آسایش آن سیم‌تن آسایش جان — جان بیاساید اگر بند قبا بگشاید
می‌کشم آه که بگشاید گلگون لیکن — این گلی نیست که از باد صبا بگشاید

ما بدشنام هلالی بگشائی لب خویش
هر سحر گریه کنان دست دعا بگشاید

هر چند که رعنا و سهی قد باشد — گر بعشاق نکوئی نکند بد باشد
الف قد تو پیش همه مقبول افتاد — این نه حرفیست که بر وی قلم رد باشد
موی ژولیدهٔ من بین و دفا کن — سبزه بینی که مرا بر سر مرقد باشد
گفتمش دل بخم زلف تو در قید بماند — گفت دیوانه همان به که مقید باشد
مقصد اهل نظر خاک در تست بلی — چون تو مقصود شدی کوی تو مقصد باشد

هر کس نیست هلالی که شود همره ما
زانکه این مرحله را سختی بیحد باشد

لعل جانان بخشت کز یاد از آب حیوان امید — زنده را جان میستاند مژدهٔ جانان میرسد
دل مگر پابستهٔ زلف تو شد کز جان — باد می‌آید خبرهای پریشان میرسد
یارب اندر ساغر دوران شراب وصل نیست — یا بدور ما همه خوناب هجران میرسد
دور باد از چشم بد کامروز در میدان حسن — شهسوار من سمند ناز جولان میرسد
نیست درد عشق خوبان را بدرمان احتیاج — گر طبیب این درد بیند ترک درمان میرسد
موجب این گریهای تلخ میدانی که چیست — عشوهٔ شیرین که آن لبهای خندان میرسد

ای اجل سوی هلالی بهر جان بردن میا
زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان میسپرد

همچو تابان مخور ای دل که زنار خواهی شد — اگر غرز ترحبانی که خوار خواهی شد
اگر چو من بهوس لعل یار خواهی گرد — ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد

تو از طریق یاری همیشه فارغ و من
نشسته ام بامید که یار خواهی شد
چه در وفای تو ام بر دلم جفا منه
که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد
ازین چمن چو گلی نیست از هزار یکی
تو خود هنوز یکی در هزار خواهی شد
ز رشک کار جهان بار غم بسینه منه
دگر نه در سر این کار و بار خواهی شد

هلالی از پی آن شهسوار تند مرو
که در رسیده بگردش غبار خواهی شد

بر سر بالین طبیب از ناله من زار شد
از برای صحت من آمد و بیمار شد
دوش در کنج غم از فریاد دل خوابم نبرد
بلکه از افغان من همسایه هم بیدار شد
صبرها کردم که درد عشق خوبان کم شود
لیک زین دارو بتلخ اندوه من بسیار شد
مدعی گویا برای کشتن ما بس نبود
کان ستمگر مهربان هم رفت با او یار شد
هر کرا سودای زلف آن پری دیوانه کرد
خانمان برهم زد و رسوای هر بازار شد
منع اشکم می‌کنی از رخ جانان کن
گر برای دیدن روی تو چشم چار شد

هر کرا آمد بسر کویت هلالی همچو اشک
از نظر افتاد و در چشم غیرت خار شد

گر برون می‌آید آن بیرحم زارم میکشد
ور نمی‌آید بدرد انتظارم می‌کشد
گر معاذ الله نباشد دولت دیدار او
محنت هجران بیک روزگارم میکشد
ای که گویی بر سر آن کوی خواهی کشته شد
راحتیم با بستر اگر دانم که یارم می‌کشد
هر کرا شادی عتاب آلود می‌بینم بخود
یاد آن مسکین نواز بی‌بها یارم میکشد
چون برون آید کله کج کرده و دامن زده
دیدن جولان من چابک سوارم میکشد
ساقیا امشب که مستم لطف کن ساغر بیار
ور نه چون فردا شود رنج خمارم میکشد

زیر بار غم هلالی گر ز ما جان کند نیست
ده که آخر محنت این کار و بارم می‌کشد

ولہ

عاشقان هرچند مشتاق جمال دلبراند
دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق‌ترند

عشق می‌نازد بحسن و حسن می‌نازد بعشق
آری آری این دو معنی عاشق یکدیگرند

در گلستان گر بپای بلبلان خاری خلد
بهر دستان چمن صد جامه بر تن میدرند

جان شیرین با لبت آمیخت گویا دلبران
جوهر جان من و لعل تو از یک گوهرند

ای رقیب از منع ما بگذر که جانبازان عشق
از سر جان بگذرند اما ز جانان نگذرند

مردم و رحمی ندیدم زین بتان سنگدل
من نمیدانم مسلمانند یا خود کافرند

با تن لاغر هلالی از غم خوبان منال
تن اگر بگداخت باکی نیست جان می‌پرورند

هر آنگهی که نظر بر من خراب افتد
دلم ز بسکه تپیدن من اضطراب افتد

دلم بیاد لبت هر زمان شود بیخود
علی الخصوص زمانی که در شراب افتد

تو چون شراب خوری با رقیب خنده زنان
ز خنده تو نمک در دل کباب افتد

ز مهر جلوه چو خورشید میدهی بر بام
نگاه ما همه از روزن آفتاب افتد

مگو بدوزخ هجر افکنم هلالی را
روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد
سرم که بر تن من هست خاکپای تو باد

دلم بمهر تو صد پاره باد و هر پاره
هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد

ز خانه تا بدر آئی و پا نهی بسرم
سرم فتاده بخاک در سرای تو باد

ترا بکشتن من گر رضاست تسلیم است
بیا بیا که قضا تابع رضای تو باد

مقصرم ز دعا در جواب دشنامت
ملایک همه افلاک در دعای تو باد

مباد آنکه رهد هرگز از بلای تو دل
درین جهان و در آن نیز مبتلای تو باد

وله

شمع دوش از نالهٔ من گریهٔ بسیار کرد
غالباً سوز دل من در دل او کار کرد

حال دل میداند آن شوخ و تغافل میکند
این سزای آنکه سر عشق را اظهار کرد

نالهٔ من نیمه زان ماه خوش رفتار نیست
هرچه با من کرد دور چرخ کجرفتار کرد

عاشقان زین پیش دائم عزتی میداشتند
محنت عشقت عزیزان جهان را خوار کرد

عشق آسان مینمود اول بامید وصال
تا امید بیا هجرانش چنین دشوار کرد

در بلای عشق کی خواهم دعای عافیت
گر دعاهای چنین می باید استغفار کرد

فی المثل گر خاک خواهد شد رقیب سنگدل
خواهد از خاکش فلک راه مرا دیوار کرد

گاه گاهی گر هلالی را بپرسی دور نیست
زانکه آن بیچاره را این آرزو بیمار کرد

من نمی خواهم که در کویش مرا بسمل کنند
حیف باشد کانچنان خاکی بخونم گل کنند

چون نخواهم زیست در آزار او بهر خدا
تیغ بردارید و پیش او مرا بسمل کنید

بهر قتلم رنجه میدارید دست نازکش
هم بدست خود مرا قربان آن قاتل کنید

چون بعزم خاک بردارید تابوت مرا
هر قدم صد جا بگرد کوی او منزل کنید

تا رخش من بینم و خود منع بینید دیگری
پیش رویش پرده چشم مرا حایل کنید

دل دران کویست و من بیدل جدا خواهم شدن
یکنفس زین پیش از فکر دل فکر من بیدل کنید

ای حریفانی که جا در بزم آن مه کرده اید
تا هلالی هم در آید رخصتی حاصل کنید

ای بتان سنگدل تا چند استغنا کنید
ما خود از فکر شما مردیم فکر ما کنید

جان نخواهد ماند در تنم امروز و فردا بیش نیست
یک کرامت در من و اندیشه فردا کنید

مردم از این غصه میخواهم که یارا گر شود
ای رقیبان بر سر تابوت من غوغا کنید

چند با اغیار پرواز بید ای سیمین تن
آگه گاهی هم بحال عاشقان دل کنید

می کند سودای نقش زر مسکینان سیاه
ای سیه روزان مسکین که این سودا کنید

بس که مخمورم گرانی می کند دستار من
سیفروشان زسر من این بلا را واکنید

تا شقیهای بلالی مرد شیدائی کنید
زودستان فکر بحال عاشق شیدا کنید

چو از داغ فراقت شعله حسرت بجان افتد
جنان آهی کشم از دل که آتش در جهان افتد

بسجده آستانت چون بفرصت میسرم
گرانجا کشته گردم تا سرم برآستان افتد

نماند از سیل اشکم مین باک نمائی
کشیدن بسم که نقصان دمی با آسمان افتد

بدست چند ره روز تو ان فتم خوش آزری
اگر گاهی نگاهی جانب این ناتوان افتد

تیغ از راه هر دم رقیب آن روده میساز
جنین باشد بلی چون چشم سگ بر استخوان افتد

هلالی آنچنان در عاشقی رسوای عالم شد
که پیش از هر سخن افسانه او در میان افتد

گل شگفت شوق آن گلچهره از سر تازه شد
وای جان من که بر دل داغ دیگر تازه شد

گرد آن رخسار گلگون خط زنگاری دمید
همچو اطراف چمن کز سبزه تر تازه شد

آه از کوی نسیمی غنچه دلها شگفت
گلشن جان زان نسیم ریح پرور تازه شد

زخمهای تیغ مژگان سر بسر آلوده بود
همچو نمک پاشیدی از لبها سر تازه شد

تا شد از خون هلالی تازه جان عاشقان
رسم خونریزی از آن شوخ ستمگر تازه شد

خوبرویان چون بشوخی قصد مرغ دل کنند
در نشش ساز ند [illegible] آخر بسمل کنند

یارب این سنگین دلان با شیوه [illegible]
نامراد عاشق بیچاره را حاصل کنند

[illegible] سرو [illegible] گر خیزی [illegible]
[illegible] زندگانی [illegible] کنند

۵۲

پیش تا برده جانان پرده از روی حبیب	کاشکی آن پرده را بر روی او حایل کنند
فتنه است آن چشم داد از خواب مستی لا	مردم از دست تو آن به که لا یعقل کنند
گر پری گوید ز من با لعبتان یک سخن	صد سخن گویند از یاد منش غافل کنند

آن مه از زردی گرم سوی هلالی مایل است
آه اگر اغیار سوی دیگرش مایل کنند

جای آنست که شاهان ز تو شرمنده شوند	سلطنت را بگذارند و ترا بنده شوند
گر بخاک قدمت سجده میسر گردد	سرفرازان جهان جمله سرافکنده شوند
بر سر خاک شهیدان اگر افتد گذرت	کشته و مرده همه در قدمت زنده شوند
جمع خوبان همه چون کوکب و خورشید تویی	تو برون آی که این جمع پراگنده شوند
هیچ ذوقی به ازین نیست که از غایت شوق	چشم من گرید و لبهای تو در خنده شوند
گر تو آن طلعت فرخ بنمایی روزی	تیره روزان همه با طالع فرخنده شوند

اگر امیست هلالی شرف پایه عشق
همه کس طالب این دولت پاینده شوند

کاکل ز چه بگذاشته تا کمر خود	بگذار بلای چنین را بسر خود
رفتار ترا گر ملک از عرش ببیند	آید به زمین فرش کنان بال و پر خود
چشم تو بما یک نظر لطف نینداخت	ما را ز چه انداخته از نظر خود
هر روز ز حال همه عالم خبرم بود	امروز خیالم که ندارم خبر خود
در عشق تو از من اثری بیش نماندست	نزدیک شد این هم که نیابم اثر خود
من کشته شوم به که جدا افتم از آن در	زارم بکش و دور میفکن ز در خود

دور از تو چگویم بچه حالست هلالی
درمانده بدرد دل و خونین جگر خود

ولہ

ای مسلمانان نجاک قدمش جا داریم
گاه گاه از من محروم شده یاد آرید

تا کی از حسرت او خیزم و بر خاک افتم
وقت آنست که از خاک مرا بردارید

گر ز نزدیک نخواهد که ببینم رویش
باری از دور به نظاره او بگذارید

بشمارند صف جمع غلامان در پیش
بنده را در صف آن جمع یکی بشمارید

گرد آن کوی سگانند بسی بهر خدا
که مرا نیز در آن کوی سگی پندارید

بعد مردن سر من بر سر کویش نکنند
در توانید نجاک قدمش بسپارید

تا کے اے سنگدلان مرگ هلالی طلبید
مرده بیچاره شما نیز همین انگارید

یا رب به شمع مرا که به حریفی سوزاند
کانجا که توئی باز رسیدن نتوانند

خاکم چو برد باد و پریشان شوم از غم
کز من چو ناگاه غباری برساند

مشکل غم و درد نیست که در دم غم ما
بی غم نکند یاد و بمیرد و نه [illegible]

خونین جگرم کز غم هجران تو گردید
از دیده بهر چشم زدن خون بچکاند

عالم همه غم دان ز غم او مخور ای دل
می خور که ترا بیند و در دیده نشاند

مردم لب جو سر نشانند و دل ما
خواهد که ترا بیند و در دیده نشاند

من بنده او از همه حیرتی [illegible]
کس بنده خود را از در خویش نراند

خواهد که شود کشته به تیغ تو هلالی
نیکو هوسی دارد اگر زنده بماند

مسکین طبیب چاره دردم خیال کرد
بیچاره را ببین چه خیال [illegible]

کی میرسد خیال طبیبان بدرد من
[illegible] هرگز نتوان خیال کرد

داروی هجر تو فرق دل [illegible] فراق
[illegible] کرد

... پیش عارض تو خجل از انفعال صبح | آن خنده که کرد هم از انفعا...
سنگین دلی که اسب جفا ساخت ... | مور ضعیف را ستم پایمال ...
سلطان عشق ... ست | درویش میل سلطنت ...

نقشی که حلقه ساخت هلالی قبه ترا
آنکس که ابروان ترا چون هلال کرد

من عاشق دیوانه و مستم چه توان کرد | می خواره و معشوق پرستم چه توا...
گر ساغر می از ره کشیدم چه توان گفت | در توبهٔ چل ساله شکستم چه توان...
گویند که رندی و خراباتی و بدنام | آری بخدا این همه هستم چه توا...
من رسته ام از قید خرد هیچ مگویید | ... از این قید برستم چه توا...
برخاستم از صومعه زهد و سلامت | در کوی خرابات نشستم چه تو...

عهدم همه با پیر مغان است هلالی
گر با دگری عهد ببستم چه توان کرد

یار با ما وقت رفتن خیر بادی هم نکرد | رفت و از یاران ... افتاده یادی...
لب فرو بست و سخن ... هم نگفت | چشم پوشید و نظر بر نامرادی...
سالها اخلاص ورزیدم من و آن سنگدل | با من از روی ارادت اعتقادی...
رحم کن بر عاشق مسکین که هر ساعتی | دیده صد بیداد از دست تو دادی...

چیست با خون هلالی این همه دلبستگی
چون کسی بر عمر هرگز اعتمادی هم نکرد

تا کی آن شوخ نظر بر دگری اندازد | کاشکی جانب ما هم نظری انداز...
آه ازان خنجر مژگان که بهر چشم زدن | جا بکها در دل خونین جگری انداز...
بخت بد گر نرساند خبر وصل ترا | باری از مرگ رقیبان خبری...

ای خوش آن عاشق که بر ذوق از غایت شوق
دست در گردن زرین کمری اندازد

سر گرانست هلالی قدح باده بیا
تا شود مست و بپای تو سری اندازد

باز عشق آمد و کار دل از و مشکل شد
هر چه تدبیر خرد بود همه باطل شد

خواستم عشق بتان کم شود از دل گردد
گفتم آسان شود این کار ولی مشکل شد

یا هی هر کس که به سر منزل عشق آمد
آخر الامر سرش خاک همان منزل شد

اشک چون رادلم گفت فتاد از نظرم
با وجودیکه بصد خون جگر حاصل شد

آن سهی سرو که میل دل ما جانب اوست
یارب از بهر چه سوی دگران مایل شد

غم نبود آنکه مرادی به تغافل بگذشت
غم از انست که امروز چه غافل شد

شب وصل تو هلالی قدح از دست نداشت
گر از جام لبت بجود دلا بیعقل شد

اهل عیش اند هلالی همه رندان لیکن
از آن میان کشته اندوه مرا منزل شد

۵۵

روز هجران تو یارب ز کجا پیش آمد
آنچه روزیست که پیش من درویش آمد

آن بلائی که ز اندیشه اوی مردم
عاقبت پیش من عاقبت اندیش آمد

با قد همچو خدنگ از دل ...
که مرا تیر بلا بر جگر ریش آمد

چشم بر هم نزنم هر طرف از ناز ببین
که بر ریش دلم از هر مژه صد نیش آمد

حال خود را چو بحال دگران سنجیدم
کمترین درد من از درد همه بیش آمد

روز بگذشت هلالی شب هجران برسید
وه چه روز سیاه است اینکه مرا پیش آمد

همدم من بار غمیان جفا اندیش می آید
ز هر جفائی که می ترسیدم اینک می آید

چه غم است اینکه سر گه جان من غم می ...
ز هر مژگان نه بر ریش دلم صد نیش می آید

بآن لبهای شیرین در چه شور انگیز میخندی
که از روی تو شور نمک بر سینه‌ها ریش می‌آید

جماعت دلبران نظر هر چند می‌بینم
بچشم من خط از جمله خوبان پیش می‌آید

مرا این زخم‌ها بر سینه از دست تو خود است
کسی را هر چه پیش آید ز دست خویش می‌آید

فلک تاج سعادت می‌نهد ارباب حشمت را
همین سنگ ملامت بر سر درویش می‌آید

هلالی روز وصل آمد مکن اندیشه دوری
که این اندیشه‌ها از عقل دوراندیش می‌آید

دلا گر عاشقی بنشین که جانانت به جان آید
برآن در منتظر می‌باش تا جانت به تن آید

اگر صد سال آب از گریه بر آتش زند چشمم
هنوز از سینه سوز محبت بر زبان آید

زبانه آتش می‌ ...
زلال رحمت از ...

چه میگیرم آفتابی را ...
خوش آن ... که هر صبح از گریبانت ...

سوار خاک میدان تو ام ... جولان
نمیخواهم که گردی هم ز میدانت بجز من آید

هلالی خواهی گر صحبت من افغان کنی اما
تو آن قوت کجا داری که افغانت برون آید

هر که سودای تو آخر سر به شیدایی کشید
قصه عشق نهان را هم به رسوایی کشید

آخر ای جان دوری از حال دل زارم مپرس
تا بگویم آنچه در شبهای تنهایی کشید

می‌کشند از داغ سودا خردمندان ...
آنچه مجنون در بیابان گرد صحرایی کشید

... چشم تو ...
آن که روزی غارت ترکان یغمایی کشید

... آن سرو ناز ... بر رخسار گل
خال رعنایی ... خط زیبایی کشید

... هزار ناز ... وصال
داغ و درد عشق را ... رعنایی کشید

صبر فرمودن هلالی را مفرما ای طبیب
زانکه نتوان بیش ازین رنج شکیبایی کشید

ولە

روی برهم دیدن آنگاه نادیدن چه بود
روی گردانیدن از راه گردیدن چه بود

گر نه در دل داشتی کز رشک گریم زار زار
پیش من رخ در رخ اغیار خندیدن چه بود

خواستی کز ساغر حسرت خورم خون جگر
ورنه در بزم رقیبان جرعه نوشیدن چه بود

من نمیدانم که این خشم تر آن تقریب چیست
خود بگو آخر که بی تقریب رنجیدن چه بود

دوش در کویت بجای گفته ام خویش را
تا نگوییدم که شب تا روز نالیدن چه بود

خانه اغیار را پرسیده من مردم ز رشک
دوستان پرسید از و کاین خانه پرسیدن چه بود

بی مه رویش هلالی زار گشتی عاقبت
با چنین نامهربانی مهر ورزیدن چه بود

دوستان امشب فدای جان محزونم کنید
بر سرم افسانه خوانید و افسونم کنید

نسبت اندوه مرا با درد مجنون میکنی
مشنوم دیوانه گر نسبت بمجنونم کنید

لاله گون شد چهره صبح جمالم از خوناب رشک
صبح این صورت بشرح حال گلگونم کنید

شهسوار من بصحرا رفته و من مانده ام
زین گنه از شهر میخواهم که بیرونم کنید

وصف قدش را بمیزان خرد سنجیده ام
آفرین بر اعتدال طبع موزونم کنید

چشم پرخونم ببینید و بپرسید از دلم
حالت دل را قیاس از چشم پرخونم کنید

چون هلالی دوش خاک کویش جا کرده ام
شاید از امروز جا بر اوج گردونم کنید

عارضت هست بهشتی که عیان ساخته اند
قامتت آب حیاتی که روان ساخته اند

غنچه گلزار جمالست که بر قامت تو
از سمن عارض و از غنچه دهان ساخته اند

لبت آیا چه شکر ریخت که گفتار ترا
همه شیرین سخنان ورد زبان ساخته اند

بر گل روی تو آن سبزه تر دانی چیست
نقشهای که نهان بود عیان ساخته اند

بکمین اهل هوس گوشهٔ آن چشم سیه … زان بلاها که دران گوشه نهان ساخته اند

برگمان نیست ساخته اند اهل یقین … چون یقین نیست غیر دردت گمان ساخته اند

گر مرا نام و نشان نیست هلالی چه عجب
عاشقان را همه بی نام و نشان ساخته اند

جان من مهر تو از جان بدنی ساخته اند … بردی از رشتهٔ جان پیرهنی ساخته اند

برگلشن سبزهٔ عنبر شکنی ساخته اند … از گل و سبزه عجائب چمنی ساخته اند

تن سیمین تو نازک دل سنگین تو سخت … بو العجب سنگدل و سیم تنی ساخته اند

کاکل و سنبل چه توان گفت رخ و زلف ترا … گوئیا از گل و سنبل چمنی ساخته اند

نوش بخندای گل بستان لطافت که ترا … برگ گل از غنچهٔ خندان دهنی ساخته اند

منکر اعجاز که تو گوئی سخن همچو منی … مردم از مهر دل من سخنی ساخته اند

کی کشم کوه غم از حسرت شیرین دهنان … از من این سنگدلان کوهکنی ساخته اند

جدا زین راز هلالی نتوان داشت نهان
که بهر خلوت ازان انجمنی ساخته اند

سلسله رشتهٔ جان من ازان سر بلند … این چه تحلیست که دارد برگ جان پیوند

آه ازان چشم که چون سوی من افگند نگاه … چاکها در دلم از خنجر مژگان افگند

گردهم جان تو وفاییش نه پسند دیگر … آه ازان شوخ جفاپیشهٔ دشوار پسند

گر نه گیرد ز سر لطف و کرم دست مرا … دست کوتاه من و دامن آن سر بلند

بستم از چشم تو فارغ بنگاهی گاهی … از تمنای میانت بخیالی خرسند

مهر رخسار تو چون ذره پریشانم ساخت … شوق خال تو مرا سوخت به آتش چو سپند

شب هجر تو هلالی ز خراش دل خویش
چاک زد سینه بنوعی که دل از خود بر کند

٥٩

[illegible]

	وله	
اگر چون تو سروی بجای برآید		شود در تحیر و بلای برآید
نهادار لب خود به دشنام بگشا		که از هر زبانی دعایی برآید
تو سلطان حسنی و عالم گدایت		خیال کن که کار گدایی برآید
چه کم گردد آخر ز جاه و جلالت		اگر حاجت بینوایی برآید
مزن تیر جور و حذر کن ز آهی		که از سینهٔ مبتلایی برآید
مرا می کشد انتظار قدومت		چه باشد که آواز پایی برآید

هلالی ازین شب خلاصی نیابد
مگر آفتابی ز جایی برآید

نیست عرق که در رخت [illegible]		هر قدمی که می نهی آب حیات می چکد
خنده بهر سیه دلی باده صاف می کشی		[illegible] که آب زندگی در ظلمات می چکد
بسکه لب تو چاشنی ریخته در مذاق [illegible]		گر [illegible] آب نبات می چکد

اشک هلالی از مژه گرد حریم آن حرم
همچو سرشک عاشقان در عرفات می چکد

گر کسی عاشق رخسار تو باشد چه کند		[illegible] دست ببرد تو باشد چه کند
شوخی و هجر از درد گرفتاری عشق		دردمندی که گرفتار تو باشد چه کند
ای طبیب دل بیمار بگو بهر خدا		[illegible] خسته که بیمار تو باشد چه کند
گوش بر گفته احباب نتوان کرد [illegible]		[illegible] تو باشد چه کند

می [illegible] هلالی [illegible]
ناتوانی که [illegible]

دل ببرد [illegible]		[illegible]

[illegible]

آن جفا پیشه که بر نالهٔ من رحم نکرد
کافری بود به فریاد مسلمان نرسید

کس بر آن سرو خرامان غم من عرض نکرد
ره که در درد دل درویش بسلطان نرسید

دولت آنکه شدم بر سر میدان چو خاک
همه از آن پا تو یک روز بمیدان نرسید

تو چه دانی که چه حالت مرا در ره عشق
چون ترا گردی ازین راه بدامان نرسید

عاقبت دست بدامان رقیب تو زدم
چکنم دست من امروز به گریبان نرسید

عمرها خواست هلالی که بخوبان برسد
مرد بیچاره و یک روز بایشان نرسید

دو جهان با صد عیش بود بی شبنت چون دهن تو باد
گر چه می خون با حریفان بی تو خورد نوش باد

هر که جز نام تو گوید باد یارب تلخ کام
هر که جز نام تو گوید تا ابد خاموش باد

سرکشان را از رکابت باد طوق بندگی
حلقهٔ نعل سمندت چرخ را در گوش باد

می‌شود هر شب لباس ناز بی گفتند خلق
این قبای حسن دائم زیور آن دوش باد

گر کسی شهادت آغوش خود بینم بخواب
دست من روز و شب سینه را آغوش باد

تا هلالی شد ز [illegible] از هوش رفت
زین شراب لعل تا روز ابد بیهوش باد

آن مه سیمتن که خنجر زد دلش را نگرید
طرف دامن به میان بر زد دلش را نگرید

جانب گریهٔ من چون نگرد از سر ناز
خنده بر جانب بی گریه زد دلش را نگرید

شیخ من مست شد و ساغر می بر سر
شوخی و مستی و ساغر زد دلش را نگرید

چون بآن قامت رعنا کند گل چمن
طعنه بر سرو و صنوبر زد دلش را نگرید

منکر آن آه جهان سوز هلالی بینید
هر دم آتش بجهان در زد دلش را نگرید

تا زمام زدست شد دل زحمت یار افتاد
فکر دل کن که ز دست دل از کار افتاد

بهتر آنست که چون گل نشوی همدم خار
چند روزی که گل حسن تو بیخار افتاد

میرود خون دل از دیده دلی در طلبت
گر مرا این همه از دیدهٔ خونبار افتاد

تا ابد پشت بدیوار سلامت ننهند
دردمندی که در آن سایه دیوار افتاد

گر براه غمت افتاد هلالی غم نیست
در ره عشق ازین واقعه بسیار افتاد

آه و صد آه که آن مه ز سفر دیر آمد
شمع خورشید جمالش بنظر دیر آمد

گفت سوی تو بقاصد بفرستم خبری
ده که قاصد نفرستاد و خبر دیر آمد

تو مددگار شو ای خضر که آن آب حیات
سوی این سوخته تشنه جگر دیر آمد

مردم از شوق هم آغوشی آن سرو بلند
کان نهال چمن حسن ببر دیر آمد

ای فلک پرتو خورشید جمالت بکجاست
کامشب از غصه بمردیم و سحر دیر آمد

یار تا رفت هلالی من ازین غم مردم
گر چرا عمر من خسته بسر دیر آمد

بسکه خلقی سخن عاشقی من کردند
دوست را با من دلسوخته دشمن کردند

سوختم ز آتش این تهمت ناحق تا چند
سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند

بعد ازین دست من و دامن آن سنگین دل
گر بآهنگ جفا سنگ بدامن کردند

برضا کوش هلالی ز قسمت مخروش
هر کرا هرچه نصیب است معین کردند

خوشا کسی که درین عالم خراب آباد
اساس ظلم نکند و بنای داد نهاد

بیا بیا که ازان رفتگان بیاد آریم
که رفته اند و ازیشان کسی نیارد یاد

مکن اقامت بنیاد خانمان محکم
که دست حادثه خواهد فگندش از بنیاد

توانگری که در خیر بر فقیران بست
دری ز عالم بالا برو نگشاد

آن چنان نیست که بر حال من رحم نکرد	کافری بود به فریاد مسلمان نرسید
کس بران سرو خوبان غم من عرض نکرد	آه که درد دل درویش بسلطان نرسید
دوش تا گشت سرم بر سر میدان خاک	بعد از آن پای تو یک روز بمیدان نرسید
تو چه دانی که چه حالت مرا در ره عشق	چون ترا گردی ازین راه بدامان نرسید
عاقبت دست بدامان قیامت زدم	حیفم دست من او را به گریبان نرسید

[illegible]

عمرها خواست هلالی که بخوبان برسد
مرد بیچاره و یک روز بایشان نرسید

دو قرن عشق بود بی نسبت چون دیده من باد	گر چه می خون با حریفان باده خورد نوش باد
هر که بجز کام تو جوید بادیارت تلخ کام	هر که جز نام تو گوید تا ابد خاموش باد
مگسان از رکابت باد طوق بندگی	حلقهٔ نعل سمندت حیف را در گوش باد
می گرفتی بالباس نازک گفتند خلق	این قبای حسن دایم زیور آن دوش باد
اگر شهادت آغوش خودت بینم بخواب	دست من بر روز محشر سینه ای در آغوش باد

تا هلالی نعل شبگون دید از هوش رفت
زین شراب لعل تا روز ابد بیهوش باد

آن که بیتیغ خنجر زد نش را نگرید	طرف دامن بمیان برزد نش را نگرید
جانب گریه من چون نگرد از ناز	خنده برجانب دیگر زد نش را نگرید
شیخ من مست شد و ساغر می دو بسر	شوخی و مستی و ساغر زد نش را نگرید
چون بآن قامت رعنا نگرد منکر چمن	طعنه بر سرو صنوبر زد نش را نگرید

منکر آن آه جهان سوز هلالی بینید
هر دم آتش بجهان در زد نش را نگرید

کارم ز دست شد و دل ز محنت بار افتاد	فکر دل کن که مرا دست دل از کار افتاد

دیوان هلالی ٦٠

٦١

بهتر آنست که چون گل نشوی هم خار
چند روزی که گل حسن تو بیکار افتاد

میرود خون دل از دیده دلی دل طلبید
گر مرا این همه از دیده خونبار افتاد

تا ابد پشت بدیوار سلامت ننهد
دردمندی که در آن سایه دیوار افتاد

گر براه غمت افتاد هلالی غم نیست
در ره عشق ازین واقعه بسیار افتاد

آه و صد آه که آن مه ز سفر دیر آمد
شمع خورشید جمالش بنظر دیر آمد

گفت سوی تو لقا صد نفرستم خبری
ده که قاصد نفرستاد و خبر دیر آمد

تو مددگار شوی سوی خضر که آن آبحیات
سوی این سوخته تشنه جگر دیر آمد

مردم از شوق هم آغوشی آن سرو بلند
کان نهال چمن حسن ببر دیر آمد

ای فلک پرتو خورشید جمالم تا کجاست
کامشب از غصه بمردیم و سحر دیر آمد

یار تا رفت هلالی من ازین غم مردم
کر چرا عمر من خسته بسر دیر آمد

بسکه خلقی سخن عاشقی من کردند
دوستان با من دلسوخته دشمن کردند

سوختم ز آتش این تیر زبانان [illegible]
سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند

بعد ازین دست من و دامن آن سنگدلان
که بیک تا جفا سنگ بدامن کردند

برضا کوش هلالی در قسمت مزن دوش
هر کرا هر چه نصیبست معین کردند

خوشا کسی که درین عالم خراب آباد
اساس ظلم فکنده بنای داد نهاد

بیا بیا که ازان رفتگان بیاد آریم
که رفته اند وازیشان کسی نیارد یاد

مکن اقامت بنیاد خانمان محکم
که دست حادثه خواهد فکندش از بنیاد

توانگری که در خیر بر فقیران بست
دری ز عالم بالا برو او نگشاد

کی یافت بهاء وال زیردستان دست / بطلم اگر فشاند ضداش خیره باد
صنوبرا تو چه دل بسته بهر ساخی / چو سرو باش که از بار دل شوی آزاد

چه خوش فتاد هلالی به بند خانهٔ عشق
بر و غلامی این خاندان مبارک باد

دودی که دوش بر سر کویت بلند بود / غافل مشو که آه من دردمند بود
از ما شمار خیل شهیدان خود مپرس / آن خیل بیشمار که داغ که چند بود
بستم بطرهٔ تو دل رستم از غمش / آری علاج عاشق دیوانه بند بود
یک ذره مانده بود ز من دوش بر آتش / آن ذره هم بر آتش هجران سپند بود

جان با سگان دوست هلالی سپرد رفت
این شیوه گر پسند وگر ناپسند بود

تا سلسلهٔ زلف تو زنجیر جنون شد / وابستگی این دل دیوانه فزون شد
شرمنده شد از عکس جمالت مه و خورشید / از عارض تو سینهٔ گل غرقه خون شد
خون شد دل من و ممیدم از فرقت دلبر / زآنروز ره دیدهٔ خونبار برون شد
آنجا که صبا را گذری نیست که گوید / حال دل این خسته بدلدار که چون شد

هر چند قدت راست هلالی چو الف بود
از بار غم دوست یکبار چو نون شد

دلم رفت و جان حزین هم نماند / ز عمر اندکی هست و این هم نماند
سرم خاک آن در شد و درد باشد / که گر دشمن برد زمین هم نماند
گشته بخون مردم چشم دائم / که در خانه مردم نشین هم نماند
به مردم بناز انگنی چین درابرو / منازای بت چین که چین هم نماند

هلالی اگر نیست چون حال او دل
مخور غم که آخر چنین هم نماند

ردیف الذال

می‌نویسم سخن از آتش دل بر کاغذ | جای آنست اگر شعله زند در کاغذ
چون قلم سوختی از آتش دل نامه من | اگر از آب دو چشمم نشدی تر کاغذ
سخن لعل تو خواهیم که در زر گیریم | کاش سازند دگر از ورق زر کاغذ
خط اشکین ورق روی ترا بید نویس | قابل آیت رحمت نشود هر کاغذ
شرح مهری آن ماه بپایان نرسد | فی المثل گر شود افلاک سراسر کاغذ
مردم از غم که چرا نامه نوشتی برقیب | نشدی کاش درین شهر میسر کاغذ

تا هلالی صفت ماه جمال تو نوشت
گشت چون چشمهٔ خورشید منور کاغذ

ردیف الراء

غم نیست گر ز داغ تو میسوزدم جگر | داری هزار سوخته من هم یکی دگر
یارب چه ظلم شود ز تو ای پادشاه حسن | گر سوی من ز گوشهٔ چشمی کنی نظر
در کوی تو سر آمد اهل وفا منم | از چشم التفات وفای مرا نگر
تا کی در آرزوی تو گردم بکو بکو | تا کی ترا چو عمر توان دید در گذر
جان می کنم فدا اش از زبانی خبر نیوز | خواهم که میرم از غم او تا شود خبر

در گوشهٔ غمست هلالی بصد نیاز
گاهی ز چشم لطف بآن گوشه هم نگر

ای بخوبی از همه خوبان عالم خوبتر | شیوهٔ حسن و جمالت هر یکی از هم خوبتر
آدمی گر یوسف مصر است مانند تو نیست | ای تو از مجموع فرزندان آدم خوبتر
ظلمت از می حالتی دارد که از گل خوبتر | وان عرق بر صفحهٔ رویت ز شبنم خوبتر
خوبتر شد روی گلگونت بدور خط سبز | زان که می خوبست با یاران همدم خوبتر

از دولت سعد هلالی خاک آن درگاه نیست
خاک پای پاک آن کو ز آب زمزم خوبتر

٦٣

وله

ای قامتت ز سرو سهی سرفرازتر	لعلت ز هر چه شرح کنم دلنوازتر
از بهر آنکه با تو شبی آورم بروز	خواهم شبی ز روز قیامت درازتر
جانم ز تاب هجر تو در یک نفس گداخت	هرگز تبی نبود ازین جانگدازتر
من در محبت ساده و بزاری سر نیازم	تو هر دم از نیاز چنین بی‌نیازتر

دردا که باز کار هلالی ز دست رفت
کارش بساز ای ز همه کارسازتر

جامهٔ گلگون زهی آتشناک از گل پاک‌تر	جامهٔ آتشناک رو از جامه آتشناک‌تر
تا چو گل نازک تنش را دیدم از جیب قبا	سینهٔ من چاک شد چون دامن من چاک‌تر
حیف باشد آنکه بوسم دیده بر دامان	زانکه باشد دامنش از دیدهٔ من پاک‌تر
التماس قتل خود کردم بدان بیرحم سنگ	الحذر الحذر بر نخیزد مرد ازین چالاک‌تر
صد مسلمان از تو در فریاد و باکت هیچ نیست	اینچه بی‌باکیست از کافران ناپاک‌تر

گفته از مهر پابوسم هلالی خاک تو
من خود اول خاک بودم گشتم اکنون خاک‌تر

هر روز در کویش روم پیدا کنم بار دگر	او را بهانه سازم و آنجا روم بار دگر
کارم همین عشقست من حیران که تا کی این کار	ای کاش بودی هم مرا جز عاشقی کار دگر
من کیستم تا خوش زیم در سایهٔ دیوار او	بگذار کز غم جان دهم در زیر دیوار دگر
بیرون مرو جولان مکن زنهار قصد جان مکن	نگارم از هر طرف صد عاشق زار دگر
در عشق ترکان صنم صحرانورد بیابانیم	دارم بپا خاری عجب در پا دل خار دگر
گر داشت روزی مشتری زین پیش بازار یوسف	دارد متاع حسن تو امروز بازار دگر

عمر از هلالی ماه من داری وفاداران بسی
اما ندارد همچو او یاری وفادار دگر

ولە

تا از خط عنبرین حسن تو شد بیشتر — عاشق روی توام بیشتر از پیشتر
ای تو مَیل دلم هر نفسی بیشتر — خوبی تو هر زمان بیشتر از پیشتر
پرسش اگر می کنی عاشق درویش را — از همه عاشق ترم وز همه درویش تر
یا غم ایوب نیست درد مرا نسبتی — صبر مرا از دگر است دردم از او بیشتر
عشق تو اندیشه را سوخت که رسوا شدیم — ورنه کس از ما نبود عاقبت اندیش تر
کیش بتان کافریست مذهب این ناسیم — وان بت بدکیش من از همه بدکیش تر

غمزه زنان آمدی سوی هلالی بناز
سینه او ریش بود ای که شده ریش تر

خانه‌اش [illegible] رخت چشم افگنم سوی دگر — چون خوش نمی آید بچشم روی تو امروز روی دگر
این تازه گلهای چمن خوشتر نگه خوشبو [illegible] — این در گلی هر بار رنگ دیگر دارد و بوی دگر
کشتن آمد خوی آن بی‌رحم از نیم باک — باک از آن دارم که گیرد غیر ازین خوی دگر
زینت آن رخ [illegible] خال بس خط [illegible] — حسن او را در نمی باید سر موی دگر
روز محشر گر جفا [illegible] مانند خلق — کی بدامانش رسد گرد سر کوی دگر
هر گرا خاک سر کوی تو دامنگیر شد — کی بدامانش رسد گرد سر کوی دگر

وی چو با آن زلف و رخ سوی هلالی آمدی
رفت آرام و قرارش هر یکی سوی دگر

ده که بازم فلک انداخت بسودای دگر — من بجای دگر افتادم و دل جای دگر
یکدم و روز دگر از لطف بما بین من ای — من امروز و گر دارم و فردای دگر
غالبا تلخی جان کندن من اینست حبیب — گر بجز صبر [illegible] دوا نیست دگر
همه بیش که نزدیک توام لیکن — از تحمل [illegible] تو [illegible] بابی دگر

۶۵

یا من آن کرد یکبار تماشای رخت	که مرا یاد دهانت ز تماشای ...
اگر از نیست پریشانی ز ذات وجود	کاشکی هر ذره شود خاک ...

پیش ازین داشت هلالی سر سودای کسی
دیده چون زلف تو افتاد بسودای دگر

جان خواهم از خدا نه یکی بلکه صد هزار	تا صد هزار بار بمیرم برای ...
من زارم و تو زار زلال که نفس ...	تا هر دو در فراق بنالیم زار زار
از بسکه ریخت گریه خون در کنار من	پر شد ازین کنار جهان تا بآن کنار
در روزگار هجر تو روزم سیاه شد	بر روز من ببین که چها کرد روزگار
چون دل اسیر ...	دلدار بی کند دل ما را ...
کام من از دهان تو یکحرف بیش نیست	هر صد اگر لب بگشا کام من برآر

چون خاک شد هلالی مسکین براه تو
خاکش بگیر در رخت و شدان گردهم غبار

ردیف الزای

بهر چیز طبیبا که دل آزرده ام امروز	بگذر مرا که زغم او مرده ام امروز
ای قبله مقصود ز من روی بگردان	کز هر دو جهان رو بتو آورده ام امروز
چون برگ خزان چهره من زرد شد از غم	کو آن گل سیراب که پژمرده ام امروز
امروز ترا چون فلک آزرده با فغان	من نیز فغان با فلک برده ام امروز

بگذار هلالی که بصد درد بنالم
کز جور فلک تیر جفا خورده ام امروز

عمر رفت و از تو ما را صد پریشانی هنوز	ده چه عمرست اینکه حال ما همان ...
یک نظر دیدیم و در مدت دوران عمری گذشت	دیده با هر هم نمی آید ز حیرانی ...
چیست چندین التفات اشک را با رقیب	جانب ما یکنظر نا کرده پنهانی ...

در صف طاعت نشستم دی دل سوی بتان | کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز

پیش ازین روزی هلالی ترک خوبان کرده بود
می کند خود را ملامت از پشیمانی هنوز

از آن چه سود که نوروز شد جهان افروز | که بی تو روز و شب برابرست هنوز
گر بقصد دلم دست سوی تیغ بری | بپای خویشتن آید چو مرغ دست آموز
دلم بذوق شکرخندهٔ تو پرخون شد | کجاست غمزهٔ خونریز ناوک دلدوز
بدفع لشکر غم صد سپه برانگیزم | ولی چه سود که بختم نمی شود فیروز

بگریه گفتمش ای مه بعاشقان می ساز
بخنده گفت هلالی بداغ ما می سوز

قد تو عمر درازست و سرو گلشن ناز | بیا و سایه فگن بر سرم چو عمر دراز
ز گریه بی تو مرا بسته بود راه نظر | تو آمدی و نظر می کنم بروی تو باز
چراغ عشرت من مرده بود بر تو ظاهرست | بیا که پیش تو روشن کنم بسوز و گداز
ز آسمان و زمین فارغم دره عشق | درین سفر چه تفاوت کند نشیب و فراز

بروی زرد هلالی ز درد ناز ببین
که از جهان بتو آورده است روی نیاز

با رخ زرد آمدم سویت ای سیمین تنا | یعنی آوردم نیاز که دگرست روی نیاز
دولت حسن و جوانی یکدو روزی بیش نیست | در نیاز من نگر چندین بحسن خود مناز
عمر بگذشت و شب تاریک هجر آخر نشد | یا شبم کوتاه می بایست یا عمرم دراز
تاب بیماری ندارم بیش ازین یا ملک | یا نسیم روح پرور یا سموم جان گداز

مردم چشم هلالی پاک می بازد نظر
رو متاب ای نازنین از مردم پاکباز

وله

یار من ده که مرا یار ندانند هرگز
قدر یاران وفادار ندانند هرگز

خوش طبیبی است مسیحا دم جان بخش ولی
چارهٔ عاشق بیمار ندانند هرگز

دردمندی که چون من تلخی هجران چشید
لذت شربت دیدار ندانند هرگز

ما کجا قدر تو دانیم که یک سوی ترا
هیچ کس قیمت و مقدار ندانند هرگز

تا رخت هست کسی کی طرف گل بیند
مگر آنکس که گل از خار ندانند هرگز

درد خود با تو چگویم که دل نازک تو
حال دلهای گرفتار ندانند هرگز

از هلالی مطلب هوش که آن مست و خراب
شیوهٔ مردم هشیار ندانند هرگز

غیره

هر دو نرگس رعنا تو بدین چشم مناز
ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز

از گل و لاله چه حاصل من آن هر دو که هست
همه شوخی و کرشمه همه حسن و همه ناز

نشین بر سر من آریش هر ست
هر دو شمع تو در گوشه خجالت بگداز

ای خوش آن دم که تو از ناز سوی من آئی
خیزم و بر کف پای تو نهم روی نیاز

ای که مهمان منی ساغر و مطرب مطلب
هم بدین خون دل و نالهٔ جانسوز بساز

تو گل روی زمینی و مه اوج فلک
همه حیران جمالت ز نشیب و فراز

ای شه حسن باحوال هلالی نظری
که منم بندهٔ مسکین تو شه بنده نواز

ردیف السین

عید شد هر گوشه خلقی ماه نو دارد هوس
گوشهٔ ابرو نمودی ماه ما اینست و بس

هر دمی خندان و میگوئی مبارکباد عید
همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس

در غمت گر جان بشواری دهم سهل است و لیک
زانکه در دل تنگست و آسان نمی آید نفس

یار رفت ای دل چه سود از ناله شبگیر تو
صاحب محمل فراغت دارد از بانگ جرس

ناله می کردم سگ کویش بفریادم رسید	من سگ کوئی که آنجا آمدن یاد رس
پیش رخسار تو دل در سینه دارد اضطراب	همچو آن مرغی که باشد موسم گل در قفس

گر دل و جان هلالی ز آتش غم سوخت سوخت
بر سر کوی تو گو هرگز مباش این خار و خس

کار من از جمله عالم همین عشق است و بس	عالمی دارم که در عالم ندارد هیچکس
پادشاه اهل دردم بر سر میدان عشق	من میان فتنه و خیل بلا از پیش و پس
در جهان چیزی که دارم از سواد عشق او	یکدل و چندین تمنا یک سر و چندین هوس
دست امیدم ز دامانش کوتاه است	آه جائی عاشقم تا آنجا ندارم دسترس
آرزو دارم که پیشت جان دهم بهر خدا	یک نفس بنشین که باقی نیست عمر از یک نفس
همچنین حقی که از نعل سمندت می جهد	بر سر راه تو خود [illegible]

زار می نالد هلالی بی تو در کنج فراق
همچو آن بلبل که می نالد بزندان قفس

یار من با دگران یار شد افسوس افسوس	رفت و همصحبت اغیار شد افسوس افسوس
سالها عهد وفا بست ولی آخر کار	عهد بشکست و جفا کار شد افسوس افسوس
آنکه چون روز و شبم از رخ روشن بود	رفت و روزم شب تار شد افسوس افسوس
آنکه هم راحت جان بود و هم آسایش دل	قصد جان کرد و دل آزار شد افسوس افسوس
گفتم ای دل مکن بند سر زلفش نروی	عاقبت رفت و گرفتار شد افسوس افسوس
آن همه گوهر دانش که بچنگ آوردم	ناگه از دست بیکبار شد افسوس افسوس
منع می داشت هلالی ز جهان عشرت و عیش	عزتی داشت ولی خوار شد افسوس افسوس

ردیف شین

ای شیخ صومعه منشین مست باش	یعنی که زنده [illegible] آتش پرست باش

اگر ز اعتدال قدش نیست هیچ رنج	خواهی بلند جلوه نما خواهی پست باش
در خون نشسته ایم چو نیزه بر تخته	بنشین دمی و همدم اهل نشست باش
ای آنکه سری ز عالم آزادگی برآر	یعنی بقید عشق کسی پای بست باش

بگشا زبان طعنه هلالی بعیب کس
مارا چه کار گو دگرے هر چه هست کس

آه ازان شوخ که تا سر نشود خاک درش	بر سر عاشق بیچاره نیفتد گذرش
اگه از عاشق خود دیر خبر می پرسی	زود باشد که بپرسی و نیابی خبرش
آه سرد از دل پر درد کشیدم سحرے	غافلان نام نهادند نسیم سحرش
منکر تنگ آمدم از خال سیه بر لب او	چون شنیدم که نشیند مگسی شکرش
همچو فرهاد بهر کوه که بردم غم خویش	زیر آن بار گران سنگ شکستم کمرش
تا به از عشق بتان خواست مرا توبه دهد	مدعی بین که خدا عقل ندادست قدرش
گر دلم زار شد از عشق بتان غم مخورید	بگذارید که می خواهم ازین زارترش

منتظر چشم هلالی و طلعش باد که هست
میل او همچو صحبتی مردم صاحب نظرش

دردمندم گر مرا درمان نباشد گو مباش	دردمندان ترا گر جان نباشد گو مباش
گر غریبی بر سر کویت بمیرد گو بمیر	در گدائی بر در سلطان نباشد گو مباش
چند روزی با جمالت عشق پنهان باختم	بعد ازین این قصه گر پنهان نباشد گو مباش
عاشق دیوانه ام سامان کار از من مجو	عاشق دیوانه را سامان نباشد گو مباش
در میان دسته ام دیگر مرا با دین چه کار	بت پرستم گر مرا ایمان نباشد گو مباش

گر هلالی از سر کویت بزاری رفت رفت
انچنین خارے دران بستان نباشد گو مباش

و له

روزی که بر لب آید جانم در آرزویش — جانرا بباد بسپارم تن را بخاک کویش
چون از وصال آن گل دیدم که نیست رنگی — آخر بصد ضرورت قانع شدم ببویش
خورشید روی او را نسبت بماه کردم — زین کار نامناسب شرمنده ام ز رویش
مسکین دل از ملامت آواره جهان شد — ای باد اگر ببینی از ما سلام گویش
دهقان که جوی تاکم سیراب ساخت یارب — از آب زندگانی خالی مباد جویش

از جستجوی وصلش منعم مکن هلالی
گیرم که گر نیابم شادم بجستجویش

گر گذر افتد چو باد صبح بر خاک منش — همچو گرد از خاک برخیزم بگیرم دامنش
در هوایش گر رود ذرات خاک من بباد — از هواداری در آیم ذره وار از روزنش
آن پریرو را چه لایق کلبهٔ تاریک دل — مردم چشمت نشانم بچشم روشنش
گر شبی لطف تنش بر پیرهن ظاهر شود — از خوشی دیگر نگنجد در قبا پیراهنش
از لطافت هم عرق آن گل بتن ظاهر کند — راستی گردم ببینی آید میگردد تنش
تا بگردد غرق خون دیده بر راه امید — گر بخون تیز نیاید خون من بر گردنش

خاک شد مسکین هلالی در ره آن شهسوار
تا لگدکوب جفا گردد چو نعل توسنش

ای شاه حسن چند زنی بر گدای خویش — تا بنده توایم بترس از خدای خویش
خواهند عاشقان ز خدا از خدا نصیب خویش — هجر از برای غیر و وصال از برای خویش
قدر جفای تست فزون از وفای ما — پیش جفای تو خجلم از وفای خویش
گر شد دلم ز آه و فغان دیگرش مجو — بیدار ساز درد سر از برای خویش
ای جان من بکوی تو گر گشت — باری نظر دریغ مدار از گدای خویش

از دل ز کوی دوست نیاید عجب مدار — جانم نرفته است که آید بجای خویش
صد بار آشنا شده با من و هنوز — بیگانه وار می گذری ز آشنای خویش
زاهد برد که هست مرا با بتان شهر — آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش
حیف است بر جفا که با اغیار می کنی — بهر خدا که حیف مکن بر جفای خویش
چون خاک پای تست هلالی بصد نیاز — ای سرو ناز سر مکش از خاکپای خویش

کار من یاد و فغان ست و بیا زیار خویش — هر دمان در کار من حیران من در کار خویش
ای طبیب دردمندان این تغافل تا بکی — گاه گاهی میتوان پرسیدن از بیمار خویش
گر دکویت بیش ازین عشاق مسکین را مرنج — دود دلها را نگر بر در و دیوار خویش
چند بهر قتل من آزرده سازی خویش را — رحم فرما بگذر از قتل من و آزار خویش
تا هلالی را بسوز عشق پیدا شد سری — می گدازد همچو شمع از آه آتشبار خویش

ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش — راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش
قبله ما کوی تست از کوی خود ما را مران — قبله یا روی تست از ما مگردان روی خویش
سر بیالین فراغت هر کسی شب تا بروز — ما و غمهای تو و سر بر سر زانوی خویش
شب چو بر خاک درت پهلو نهادم گفت — من ز پهلوی تو در عیشم تو از پهلوی خویش
چون هلالی را فلک سرگشته میدارد چنین — بهجت می بالد از ماه هلال ابروی خویش

زبان او که ندیدم ز تنگی دهنش — امید نیست که بینم بکام خویشتنش
چه نازکیست تعالی الله آن سهی قد را — که از گل و سمن آزرده میشود تنش
هزار تازه گل از بوستان رسید و لیکے — یکی ز روی لطافت نمیرسد بتنش

هر ورقی جامهٔ جان را قبا کنند از شوق — هزار یوسف مصری ببوی پیرهنش
مبارک الله ازین سبزه که تازه دمید — بدامن سمن و برکنار یاسمنش
همه دوران بسگ کوی یار اگر برسید — بحیلتی برسانید از زبان منش
هلالی از لب جانان عجب حدیثی گفت — که تازه شد همه جا نها شد لذت سخنش

ردیف الصاد

مردم و خود را ز غمهای جهان کردم خلاص — عالمی را هم ز فریاد و فغان کردم خلاص
در غم عشق جوانی می شنیدم پیر بود — خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص
خوش زبانی دست داد از عالمی کردم — گر دو عالم خویش را از یک زبان کردم خلاص
بر سر بازار رزمی گفتم از سودای عشق — مردمان را از غم سود و زیان کردم خلاص

گفتمش آخر هلالی را ز هجران سوختی
گفت او را از بلای جاودان کردم خلاص

وای کز جانم نشد از غم جانان خلاص — کاش اجل در رسد تا شوم از جان خلاص
جمله اسیر تو اند وه چه عجب کافری — کز غم و درد تو نیست هیچ مسلمان خلاص
بسته قید تو ام رستن ما مشکل است — هر که گرفتار تست کی شود آسان خلاص
عاشق محروم تو با شربت و رفت — شکر که یکبارگی گشت ز حرمان خلاص
کاش بساحل کشد رخت من از موج غم — آنکه شد از لطف او نوح ز طوفان خلاص
بام تو ای می نروش بی می حت — زانکه بدور تو ام از غم دوران خلاص
زد هلالی بدست عاشق خوبان منم — وای که مسکین نگشت هرگز از ایشان خلاص

ردیف الضاد

با شقایق از گل و باغ و بهارست غرض — همه سلست چمن صحبت یارست غرض
عرض آنست که فارغ شوم از کار جهان — ورنه از گوشهٔ میخانه چه کارست غرض

جان من بی جهت این تندی بدخویی چیست … گر نه آزار دل عاشق زارست غرض
آفت دیده مردم ز عبارت ولی … دیده را از سر کوی تو عبارست غرض
بهوس دیدن گل نیست هلالی ما را … زین چمن جلوه آن لاله عذارست غرض

ردیف الطاء

گر من ز شوق خویش نویسم هزار خط … یک حرف از آن ادا نشود در هزار خط
خوش صفحه ایست روی تو یا رب که تا ابد … هرگز بر آن ورق ننشاند غبار خط
ما را بدور حسن تو با نوخطان چه کار … تا روی ساده هست نیاید بکار خط
خط گو مباش گرد رخت نه چه حاجتست … مجموعه جمال ترا بر کنار خط
از خطر روزگار مکش سر که عاقبت … بر دفتر حیات کشند روزگار خط
زین پیش حسن خط بتان معتبر نبود … در دور عارض تو گرفت اعتبار خط
قاصد بغیر چند برسد خط یار را … یکبار هم بنام هلالی بیار خط

ردیف الظاء

ترک یاری کردی از وصل تو یاران را چه حظ … دشمن احباب گشتی دوستداران را چه حظ
چون ندارد وعده وصل تو امکان وفا … غیر داغ انتظار امیدواران را چه حظ
چشم من کز گریه نابیناست زین ابر بهار … از تماشای چمن ابر بهاران را چه حظ
درد بیدرمان عجب باشد بدین بیمار دل … درد مندان را چه حاصل بیقراران را چه حظ
آن سوار از خاک ما تا کی برانگیزد غبار … از غبار انگیختن یا رب سواران را چه حظ
میشود خاک رهش خاصیت آب حیات … زنده زین گردد نیت خاکساران را چه حظ
یا رب از قتل هلالی چیست مقصود بتان … از هلاک عندلیبان گلعذاران را چه حظ

ردیف العین

ما که از سوز تو در گریه زاریم چو شمع … خبر از سوختن خویش نداریم چو شمع

پیش تیغ تو سر از تن بگذاریم و | شعلهٔ شوق تو از سر نگذاریم چو شمع
تاب هنگامهٔ اغیار نداریم که ما | کشته و سوخته خلوت یاریم چو شمع
ست چون آتش ما بر همه عالم روشن | سوز خود را بزبان میرچه آریم چو شمع
ئی نسیم سحر از صبح وصالش خبری | تا همه خنده زنان جان بسپاریم چو شمع
الکداریم دل و دیده پر از آتش و آب | چون نسوزیم و چرا اشک نباریم چو شمع
وخت صد باره هلالی جگر ما شب هجر | با جگر سوخته این شب بگذاریم چو شمع

ردیف الغین

موشان در نظر هیچ نظر اند دریغ | انجم انجمن بی بصر اند دریغ
ز گرفتاری احباب ندارند خبر | خوبرویان جهان بیخبر اند دریغ
لعذاران که نمودند رخ از پرده نقاب | چون صبا همنفس پرده در اند دریغ
چشم آبرو در لعل ست ولی سیم بران | چشم بر لعل و دید گهر اند دریغ
محنا هیم بجز خیل بتان یار دگر | لیک این طایفه یار دگر اند دریغ
همه عمر از صف عشاق روان میگذری | عاشقان عمر چنین میگذر اند دریغ
تازه شد داغ هلالی ز غم لاله رخان | همه داغ دل خونین جگر اند دریغ

ردیف الفاء

دبان اگرچه هر طرفی میکشند صف | تو در میان جای عنی جمله بر طرف
الا بپای بوس خیالت مشرفم | گر دولت وصال تو یابم زهی شرف
وداز تو نو نهال جوانی بباد رفت | عمر خیان عزیز چرا شد چنین تلف
نمت مرا نشانه پیکان غمزه ساخت | ده چون کنم که تیر بلا را شدم هدف
دیده طفل اشک جدا شد دریغ از و | آه آن در یتیم کجا رفت زین صدف
ه میزنند و عربده آهنگ می کنند | با ما ببین که در چه مقام اند چنگ و دف

کوته مباد دست هلالی ز دامنت / کس دامن وصال ترا چون دهد ز کف

ردیف القاف

ده که رفت آن شوخ و ما کردیم فریاد از فراق / از فراق دلبر فریاد دیم فریاد از فراق

یار با اغیار و من محروم کی باشد روا / دشمنان شاد از وصال و دوستان ناشاد از فراق

در فراقت عالم از هر مشکلی مشکل ترست / هیچ کس را اینچنین مشکل نیفتاد از فراق

آنکه روزم را سیه کرد از فراقت همچو شب / روز او چون روزگار من سیه باد از فراق

ده صبا از نکهت گل بوی وصلت یافتم / ده که می آید خزان و سبزه بر باد از فراق

داد و فریاد هلالی گفته از دست تو نیست / این تغافل چیست یاد از تو و داد از فراق

ردیف الکاف

نیست غم گر شد گریبان من از غم چاک چاک / سینه ام چاکست از چاک گریبانم چه باک

سرکشی بر غیر تیغ و سرکشی از غیر هم / از هلاک دیگران بگذر که خواهم شد هلاک

نیست جان را با تن پاک تو اصلا نسبتی / این تن پاک تو صد ره پاکتر از جان پاک

خاک آدم را از آن گل کرد استاد ازل / تا چنین نازک نهالی بر نخیزد از آب و خاک

اینکه از ما فارغی گویا نمیدانی که ما / دردمندانیم و آه دردمندانست دردناک

می پرستان را ز می هردم خیالی دیگرست / آب حیوان ریخت گویا باغبان در پای تاک

گر هلالی چند روزی در لباس زهد بود / باز در کوی خرابات است مست و چاک چاک

ردیف اللام

آمد بهار و خوش دلم از رنگ و بوی گل / آن به که می کشیم دو سه روزی به روی گل

گل دیدم و ز روی کسی درد دلم فتاد / گر دیدنش کسی نکند آرزوی گل

این دم که بوی دلکش گل می دهد نسیم / بس دلکش است گشت گلستان و بوی گل

خوش آنکه یار باشد و من در حریم باغ / من سوی او نظر فگنم او به سوی گل

دیوان هلالی

دیوان و رنج هلالی و آسوده دل نشست
از جستجوی لاله و از گفتگوی دل

ای که سرو چمن حسن و گل باغ جمال — جلوه حسن جمالت همه در حد کمال
با چنین حسن ترا ماه فلک چون گویم — آفتابی تو و یارب نرسد هیچ زوال
کاتبان قلم صنع که مشکین رقم اند — صفحه روی تو آراسته اند از خط و خال
با تو خواهم که صبا حال مرا عرضه دهد — لیکن آنجا که تویی باد صبا را چه مجال
بی تو هر شب منم و گوشه تنهایی خویش — پای در دامن غم سر بگریبان ملال
ده چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی — که فراق تو مبدل شده باشد بوصال
ردی در رخ تو آرام همه وقت از همه — چشم بر چشم تو باشم همه جا در همه حال
الوا ز هر طرفی صد سخن آرم بمیان — هر جوابی که دهی باز در آیم بسؤال

گفتگو چند هلالی دگر افسانه مخوان
تو کجا وصل کجا این چه خیالست محال

رفیقی که بود در پی غمخواری دل — ز طبیبی که کند چاره بیماری دل
دل بیمار مرا هر که گرفتار تو خواست — یارب آزاد نگردد ز گرفتاری دل
آفت زاری دل نیست دگر بهر خدا — گوش کن گوش فراموش مکن زاری دل
بند خوانی دگران را شراب بکباب — حال خونخواری من بین جگرخواری دل
بان بکوی تو شد و ناله کنان باز آمد — گر در آن کوی بگنجید بسیاری دل
ل بره غمت افتاد خدا را مددی — گر درین راه ثوابست مددگاری دل
رد وفای تو چنانم که اگر خاک شوم — آید از تربت من بوی وفاداری دل

با دل زار هلالی نه کند غیر جفا
آه تا چند توان کرد گرفتاری دل

ما هرزه کنم پیش تو بیجا غم دل — یا مردم هیچم نتوان گفت غم دل
جان کن میل نبد که غیر از تو نشاید — سلطان سرا پردهٔ چشم تو حرم دل
ای صبر کجایی که ز حد میگذرد باد — بر دل ستم آن قدر و بر من ستم دل
پای دلم افگار شد از خار ره عشق — ای کاش درین ره نرسیدی قدم دل

در عشق تو رسوای جهان است هلالی
گاه از غم بسیار که از صبر کم دل

ردیف المیم

با تو خواهم شرح غمهای دل محزون کنم — لیک از خوی تو می‌ترسم ندانم چون کنم
چند دارم در دل از عشق خالت شرح دل — کی تحمل یکبارگی جا زین بیرون کنم
من باین دل بس تنگ آمدم بیچاره ام — تا بچند افسانه گویم تا بکی افسون کنم

گر بدامان فلک ریزم هلالی اشک خود
رنگ زرد ماه را همچون شفق گلگون کنم

یار آمد و من طاقت دیدار ندارم — از خود گله دارم گله از یار ندارم
شادم که غم یار ز خود بیخبرم کرد — باری خبر از طعنهٔ اغیار ندارم
گفتم چو بیایی غم خود با تو کنم شرح — اما چه کنم طاقت گفتار ندارم
لطف تو بود اندک و اندوه تو بسیار — من خود گله از اندک و بسیار ندارم
گو خلق بدانند که من رندم و رسوا — از رندی و بدنامی خود عار ندارم
بی قیدم و از کار جهان فارغ مطلق — کس با من و من هم بکسی کار ندارم

حال من دلخسته خراب است هلالی
آزرده دلی دارم و غمخوار ندارم

تا کی بدر تو آیم و دیدار نبینم — صد بار ترا جویم و یکبار نبینم

گویا حرم کوی تو کعبه است از آنجا
دانی که مرا بزمگه عیش کدام است
یا رب چه شود گر من بیدل همه عمر
امروز درین شهر دلی نیست که آن
امیرد و جمع رقیبان ز تماشایش

هر چند روم خود دو دیوانه نبینم
جایی که ترا بینم و اغیار نه بینم
یکبار ترا بوسه بر پا زار نه بینم
در دام بلای تو گرفتار نه بینم
تا شیوهٔ آن قامت رفتار نه بینم

خورشید لطافت رخ یارست هلالی
آن روز مباد که رخ یار نه بینم

جلوه با قد دلجوی ترا بنده شوم
بنده را با مهر سر کوی تو مهر دگر است
غیر ازین چاره ندارم بی دل که
کمترین بندهٔ هندوی ترا بنده کی
تو اگر بنده نوازی و وفا جوئی
مدتی شد چو گدایان بدعا خواسته ام

نازکیهای گل روی ترا بنده شوم
بر سرت گردم و هر موی ترا بنده شوم
کز غلامان سر کوی ترا بنده شوم
بندهٔ بندهٔ هندوی ترا بنده شوم
من هم اندوی قاخوی ترا بنده شوم
کز گدایان دعاگوی ترا بنده شوم

ماه عید است هلال خم ابروی کجاست
چون هلالی خم ابروی ترا بنده شوم

کدام صبح سعادت بود مبارک از یم
کسی مراد که عاشق هلاک روی تو گردد
گهی که سر بنهم بر زمین پیش سگانت
رود صبا تو کجا آمدی که از سر آن کو
اگر طبیب نشد گوش سر سگ غمان من
کرم نمود و گفتی گدای ماست هلالی

که در برابرت آیم صباح روی تو بینم
مراد من همه اینست من هلاک تو بینم
جهان خوشم که اگر بادشاه روی زمینم
نشان پای سگت بر سر نقش جبینم
بنور شنود از ضعف ناله که خزینم
بلی تو شاه جهانی و من گدای کمینم

ولہ

ای سگان کویش ما و تو یاران همیم
خاک پاییم هر جا که روی قدمیم

یار با ما نیست ستمگار و جفا پیشه‌ای
ما ز بخت بد خود قابل جور و ستمیم

هیچکس نیست که او را ز جهان استغنی
ما که بی قید جهانیم گرفتار غمیم

بیش و کم هر چه بما میرسد از غیب نکوست
تو مپندار که ما در طلب بیش و کمیم

آمدیم از عدم از ما اگرت هست ملال
باز ما را بنگر ساکن کوی عدمیم

از در خویش مران همچو هلالی ما را
حرمتی دار که ما ساکن بیت الحرمیم

اگر چون خاک پامالم کنی خاک درت گردم
دگر چون گرد بر بادم دهی گرد سرت گردم

کشی خنجر که بیسازم ز دست خویش قربانت
چه لطفست اینکه من قربان آن خنجرت گردم

تو ما را کشور حسنی و شاه لشکر خوبان
گدای کشورت باشم اسیر لشکرت گردم

پس از مردن چو در پرواز آید مرغ جان من
چو مرغان حرم بر گرد قصر و منظرت گردم

مگس وارم تسلی چند رانی سوی خویشم خوان
که هر گه بر گرد لب شیرین همچو شکرت گردم

هلالی را بهشیاری چه جا طعن ای ساقی
بگردان ساغر می تا هلاک ساغرت گردم

اگر خوانی درون هم بنده این خاندان باشم
دگر رانی برون هم چون سگان آستان باشم

مدامم بنده روی تو باشم یا سگ کویت
بهر نوعی که می‌خواهی بگو تا آنچنان باشم

چه سگ باشم گرایم استخوانی خواهم از کویت
ولی خواهم که از بهر سگانت استخوان باشم

چو از شوق تو یک شب خواب در چشمم نمی‌آید
اجازت ده که شبها گرد کویت پاسبان باشم

همه هجر تو دارم یک زمان از وصل شادم کن
چه باشد عمر بر آید من ز شادانان باشم

شهای حسن پوشید سمند ناز زین کردی
همه یاد در رکاب آخر تا من در عنان باشم

مرا گفتی هلالی در جهان رسوا شدی آخر
من آن بهتر که در عشق تو رسوای جهان باشم

خود را نشان ناوک بدخوی خود کنم
زودیش بدین بهانه مگر سوی خود کنم

هر موی من هزار زبان باد در غمش
تا من حکایت از غم گیسوی خود کنم

تا در حرم کوی تو پهلو نهاده ام
هر دم هزار عیش به پهلوی خود کنم

شبها که سر گران شوم از ساغر فراق
بالین خود هم از سر زانوی خود کنم

آئینه وار خاک شدم از غبار غیر
باشد که روی او طرف روی خود کنم

امشب ز وصف غیر هلالی خموش باش
تا من سخن ز ماه سخنگوی خود کنم

چه شد گر جان بر باد رفت و خاک شد تن هم
ز غیر دوست فارغ گشتم از خویش و از من هم

ملا صبر کن در هجر مه روز فیسان بگوی او
گر این بیطاقتی آخر تو رسوا می‌شوی من هم

شدم دیوانه و طفلان کشیدندم ز دامن هم
اگر یابم ز دست عاشقی چاک است دامن هم

بگویم درد خود با کوهکن در دو که من دارم
ندارد تاب گفتن نه یارای شنیدن هم

ز بس غیرت که با سایه او بر زمین افتد
نمی‌خواهم که شب مهتاب باشد روشن هم

شکستی در دلم خاری سیکوی بر تن آدم
بدین تقریب می‌خواهی که یابم زخم سوزن هم

دل و جان هلالی پیش پیکانت سپر بادا
که ابرو دست کمان دارت و چشمت ناوک افکن هم

ما از خوبان مراد ما توئی مقصود هم
چون توئی هرگز نبود و بعد از این خواهد بود هم

بس که دادی تو افتادیم در بازار عشق
از زیان هر دو عالم فارغیم از سود هم

سوز خود را چون نهان دارم از رخسار آن پری
در دل نهاد آتش در جان نیز دود هم

بیکه بخت بد را مگر شد از چون تنک
از طلب ناشاد گرم از بخت ناخشنود هم

[illegible]

ز غم خسته بر دم گل نخواهد کرد عشق / چشم من گریان چرا شد چهره گر آلوده هم
آخر ای آرام جان کاری بجز یاری کن / سینه مجروح دارم جان غم فرسوده هم

چون دل زار بلالی شد ز افغان بر کشید
چنگ بر رو زد نیش در ناله آمد عود هم

یارب غم هجر جانان بکه گویم / جان سوخته غم او سوخت غم جان بکه گویم
نی یار دلی غم خوار نه محرم اسرار / رنجوری دلخستگی و هجران بکه گویم
آشفته شد از قصه من خاطر جمعی / دیگر چه کنم حال پریشان بکه گویم
گویند طبیبان که بگو درد خود اما / دردی که گذشت است ز درمان بکه گویم
دردی که مرا ساخته رسوا همه دانند / داغی که مرا ساخته پنهان بکه گویم
اندوه تو نا گفته و درد تو نهان به / این پیش که ظاهر کنم و آن بکه گویم
خلقی همه با هم سخن وصل تو گویند / من بیکسم افسانه هجران بکه گویم

دور طرب افسوس که بگذشت بلالی
دور دگر آمد غم دوران بکه گویم

جهان از پا فگنده امروز آن غارتگر جانها هم / اگر فردا بپرهیزم بلکه فردای قیامت هم
رقیبان را از آن لب آب حضرت دم عیسی / مرا پیوسته آه حسرت و اشک ندامت هم
اگر من مردم از سنگ ملامت بر سر کویش / سگان کوی او را زنده خواهم سلامت هم
جدا زان مه بمردن نیز و ترسم ای هجران / نگیرد نقد جان از من که گیرم دمی مهلت هم
بلای عشق و اندوه غریبی اینچنین تا کی / که رستی پای سفر دارم نه پای اقامت هم

سلامت باش ای ناصح ملامت کن بلالی را
که در راه سلامت هست در کوی ملامت هم

حالست اینکه هر گه در جهان یکنظر بینم / شوم بیهوش و نتوانم که یکبار دگر بینم

...رت تیره تر شد روزم از شب لیک می‌خواهم	که هر روز ترا از روز دیگر خوبتر بینم
...ست باده نازی حال من نیست ساقی	نمی‌دانم ترا تا چند خود ... بینم
...دیت آیم و رویت نبینم وه چه حالست این	که آنجا بهر دیدار آیم و دیوار و در بینم
...ین که محنت و خواری دهد رنگ فنا ...	بنای عمر خود را دیدم زیر و زبر بینم
...ان که گردش گردون ببینم هر زمان ...	دگر بینم پس از عمری چو عمر من ... بینم
...شب غم دیده بستم تا نه بینم بی تو عالم را	چه باشد گر گشایم چشم و آن شب با سحر بینم

هلالی گر نه بینم آسمان را زیر پای خود
چنان باید که خاک آستانش زیر سر بینم

مگو افسانهٔ مجنون چو من در انجمن باشم	از آن دیوار چرا گوید کسی جا که من باشم
کسی افسانهٔ درد مرا جز من نمی‌داند	از آن دائم من دیوانه با خود در سخن باشم
...به زاهد که من کاری ندارم غیر ...	مرا بگذار تا مشغول کار خویشتن باشم
...دا از آن سرو قد گر جانب بستان روم ...	بیاد قد او در سایهٔ سرو چمن باشم
...بسان پنهان کنم رازی ...	اگر وقتی نهان مانند ... زیر کفن باشم
...جان کوه اندوه ... من جان مسکین ...	مرا چون لعل شیرین ... من هم کوه کن باشم

هلالی چون ... سر مرا یاری و غمخواری
من مسکین غریبم گرچه دائم در وطن باشم

...یار بی‌وفا عمری وفا کردم ندانستم	... بر خود جفا کردم ندانستم
...ل ... هرگز دیده ... نمی‌دانستم	... دیده جا کردم ندانستم
...اگر گفتم ... یار من ...	... غلط کردم خطا کردم ندانستم
...بلای جان ... من ...	... بلا کردم ندانستم
...بیگانه باشد ...	... آشنا کردم ندانستم

گرچه از آن سرو قد کشیده‌ام صد گرفتاری	به بیت خویش خود ... گردم ...

هلالی پیش آن مه مهر سازی من شکایتها
درو تمکین نهایت ماجرا کردم تدارستم

دل بی آن دلبر شیرین شمایل میبرم	دل بی آن رفت من هم اینک بی دل میبرم
میبرم نزد یکی آن نقاب گو نخواهم مبرم	من هلاک قتل خویشم سوی قاتل میبرم
گر ز تیغ از سر کویش نخواهم رفت لیک	چندگاهی همچو مرغ نیم بسمل میبرم
چون بکوی او دوم ترسم رقیبان بی ...	تنگدل من از گریه خود بار در گل میبرم
آنکه گویی برو تحصیل درس عشق کن	میبرم اما بی تحصیل حاصل میبرم
وادی غم در و بلا در عشق هر یک منزلست	کرده ام عزم سفر منزل بمنزل میبرم
میبرم سوی پیش با استقبال خوش‌تما کرمان	میرسد اقبال من هم در مقابل میبرم

در ره عشق ای هلالی از من آگاهی مجو
زانکه من این راه را بسیار غافل میبرم

آنکه از درد دل خود بفغان است منم	وانکه از زندگی خویش بجان است منم
آنکه در حسن کنون شهره شهرست توئی	وانکه در عشق تو رسوای جهان است منم
آنکه هر شب دل از صد تیمار بر گیرد	چون شود درد دگر باز همان است منم
آنکه در موسم جن سال شب آخر در بروز	زین زمان معتکف دیر مغان است منم
در غمت گر یکبار پریشان شده دل	آنکه صد بار پریشان تر از آن است منم
عشقبازان همه با نام و نشانند ولی	آنکه در عشق تو بی نام و نشان است منم

عاقبت همچو هلالی شده‌ام افسانه مرا
آنکه هر جا سخنش در زبان است منم

بس از کمی تو در سر تو انداختم	زبیم غیر نتوانم نظر سوی تو انداختم

[پس] از چندی که گردد تا دو وصل اتفاق افتد / چه باشد گر توانم دیده بر روی تو اندازم

[چو] بینم ماه نو را در خم طاق فلک هرگز / اگر روزی نظر بر طاق ابروی تو اندازم

[ب]کوی آئی و من از شوق میخواهم که هر ساعت / سر خود را به پای سرو دلجوی تو اندازم

[ر]قیب سنگدل زین سان که جا کرده به پهلویت / من بیدل چنان خود را به پهلوی تو اندازم

[د]لی کز دست من شد آه گر روزی به دست آید / کبابش سازم و پیش سگ کوی تو اندازم

هلالی را دل دیوانه در قید جنون اولی / اجازت ده که بازش در خم موی تو اندازم

[ه]ر شب به سر کوی تو از پای در افتم / وز شوق تو آهی زنم و بیخبر افتم

گر بار غم این است که من میکشم از تو / بالله اگر کوه شوم از کمر افتم

خواهم که زنی تیر و به تیغم بنوازی / تا در کشش تیر تو نزدیک تر افتم

من باز بر آنم که به کوی صنمی رفت / برخیزم و دنبال نسیم سحر افتم

ای شیخ به محراب حرم سجده میفرمای / بگذار خدا را که بر آن خاک در افتم

گمراهی من بین که در این مرحله هر دم / از وادی مقصود به جای دگر افتم

سیلاب سرشک از مژه بگشای هلالی / مپسند که آغشته به خون جگر افتم

[چن]د امید مردم گرنه آن دیوانه در گردم / بسی امید دارم آه گر نومید بر گردم

[ز] حسن بستانی که از یک نیت دیوانه گردم / بیا تا بار دیگر بینم و دیوانه تر گردم

[ز] آن بر فتنه شد شهر من هم عماره در / شوم آواره و هر دم به صحرای دگر گردم

[م]لا این چنین زود از سر بالین من مگذر / دمی بنشین که برخیزم ترا بر گرد سر گردم

[ب]ه هر در کامدم در کوی تو همچو سگم رانی / سگ کوی تو ام تا چند یا رب در به در گردم

[ه]لالی بی‌خبر ماند از جانان ولی تا که اگر روزی / از و کس تا خبر گوید من از خود بیخبر گردم

هلالی چون به سینه انگیخت عشق آن کمان ابرو
بمیدان آیم و تیر ملامت را سپر گردم

خواهی که به تیر قدرت زارم بمیرم
من طاقت نادیدن روی تو ندارم
چون شد جانم بلب بام رسید
گفتی که ز رشک تو بلا کند عیان
دانم که چرا خون مرا زود نریزی

هر چند کنی زنده دگر باره بمیرم
بپسند که در حسرت دیدار بمیرم
آن به که در آن سایهٔ دیوار بمیرم
من نیز بر آنم که از این عار بمیرم
خواهی که بهجران کشدت تا به بمیرم

چون یار بسر وقت من افتاد هلالی
وقت ست اگر در قدم یار بمیرم

ای آرام دل و جان از تو دوری چون کنم
از تو دوری بی ضرورت نیست ممکن آه گر
محنت هجران کشم تا کی و دوران چشم
دور از رو جانم بلب و دم بشب نیک شنم

گر فتد دورم جدا ز آن صبوری چون کنم
قصد پیش آید و افتد ضروری چون کنم
یار رنگین تن بیمار چند بن بجفوری حق چون کنم
الله الله چون کنم از دست دوری چون کنم

خوش دل نشوم هلالی بی رخ گلرنگ دوست
خوش دلی از دیدن گلهای سوری چون کنم

گر جفای رفت از جانان جدائی چون کنم
بعد عمری آشنا گشتی بصد خون جگر
زاهدی بود و محنت جان کند نم امه نجی
زاهد از نقل و می بیهوده منعم میکنی

من سگ آن آستانم بی وفائی چون کنم
باز اگر بیگانه گردی آشنائی چون کنم
گر بیائی زنده مانم ور نیائی چون کنم
من که رندی کرده باشم پارسائی چون کنم

گفته تا کی هلالی زار نالد همچو عود
چون گرفتارم بچنگ بی نوائی چون کنم

ولہ

مشکل که رود داغت هرگز ز دل چاکم
چو لاله اگر روزی سر بر زند از خاکم

هر روز به تحریرم آیی و رقیب از پی
زان واقعه خوشحالم زین واسطه غمناکم

ای ترک شکار افکن شمشیر بکش بر من
یا آنکه پس از کشتن بربند به فتراکم

این دیده که من دارم آلوده به خون او نیست
زانرو که نمیدانی قدر نظر پاکم

تا چند هلالی را در آتش غم سوزی
من آدمیم یا رب یا خود خس و خاشاکم

دلم به آرزوی جان نمیرسد چه کنم
بجان رسید و بجانان نمیرسد چه کنم

من ضعیف بر آنم که پیر(ه)ن بدرم
چو دست من بگریبان نمیرسد چه کنم

وصال یار محال و من از فراق بلب
چو این نمیرود و آن نمیرسد چه کنم

اگر چه شاه بتان شد به دور حسن ولی
بداد هیچ مسلمان نمیرسد چه کنم

مگو که چند حکایت کنی ز قصه هجر
چو این فسانه بپایان نمیرسد چه کنم

هزار نامه نوشتم من گدا لیکن
یکی بحضرت سلطان نمیرسد چه کنم

حدیث شوق هلالی که شرح حال منست
بگوش تو ز من ناتوان نمیرسد چه کنم

دوستان عاشقم و طاقت ندارم چه کنم
چاره صبر است ولی صبر ندارم چه کنم

ریخت خون جگر از گوشه چشم یکبار
وان جگر گوشه نیامد بکنارم چه کنم

ای طبیب این همه زحمت مکش و رنج مبر
زاری میرم اگر جان نسپارم چه کنم

چه بگویی که برو دامنم از کف بگذار
وای اگر دامنت از کف بگذارم چه کنم

دردمندان همه از صبر قراری گیرند
چون من از درد تو بی صبر و قرارم چه کنم

گر چه مرغان خزان دیده ملولند چه عجب
گل نچیدیم و آزرده خارم چه کنم

[illegible]

خلق گویند هلالی چه کنی گریهٔ زار
گریه رو می دهد و عاشق زارم چه کنم

هر نفس کنون آفت جان دارم — گشته‌ام پیر و سر عشق جوانی دارم
چاره ساز دل و جان همه بیمارانی — چاره ساز که من هم دل و جانی دارم
کاش چون لاله دل تنگ مرا بشکافی — تا بدانی که چه سان داغ نهانی دارم
بر همه خلق یقین شد که دهانیست ترا — لیک من از طمع خویش گمانی دارم
چهره‌ام خواندی و داغم چو سگان دادی — زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم
ملک عشق تو جهانیست که پایانش نیست — من درین ملکم و خوش عالم جهانی دارم

جان من شرح الم‌های هلالی بشنو
که درین واقعه جانسوز بیانی دارم

هر زمان بر صف خوبان به تماشا گذرم — چون رسم پیش تو نتوانم از آنجا گذرم
مدام آن سر که بسودای بازم سر خویش — هرچه کار آید اگر زین سر سودا گذرم
زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان — گر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم
همنشینان قدمی چند بمن همره شو — که برش طاقت آن نیست که تنها گذرم
قهر مقصود بلندست خدایا سببی — که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم
رشتهٔ مهر تو گر دست دهد همچو مسیح — پای بر گردون نهم و از سر دنیا گذرم

شکر امروز هلالی خوشم از دولت عشق
بهتر آنست که از اندیشهٔ فردا گذرم

ز بس که عمری در التماس شدم — که خاک درگه او بر فلک اساس شدم
غم مرا بغم دیگران قیاس مکن — که من نشانهٔ غمهای بی‌قیاس شدم
مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد — ترا شناختم آنگه خداشناس شدم

۸۸

پلاس عیش تو و پلاس نقل باده و جام
فقر است شکر که مشغول این پلاس شدم

پلاس فقر هلالی لباس فخر منست
من از برای تفاخر درین لباس شدم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
چون مرا سودا است از وی بحتین دست بعمر
ای خوشا کز بیخودی ها سر نهم بر پای او
انکه می گوئی دل گم گشته خود را بجو
من کیم تا از غلامان تو گویم خویش را

باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
پس همان بهتر که آخر سر درین سودا کنم
بعد ازان از شرم نتوانم که سر بالا کنم
منکه خود گم گشته ام او را کجا پیدا کنم
من چه باشم که در خیل سگانت جا کنم

عاشق مستم هلالی مجلس زندان کجاست
تا دل و جان را فدای ساقی زیبا کنم

هر خوبی که از همه خوبان شنیده ایم
مشکل حکایتی ست که از ماجرای عشق
ما را براه عشق تو آرام و خواب نیست
هر کس گرفت کام دل از میوه نشاط
رندیم و می کشیم همین ست کار ما
جائی رسیده ایم که از خود گذشته ایم

امروز در شمائل خوب تو دیده ایم
حرفی نگفته ایم و سخنها شنیده ایم
از بیخودی ست گر نفسی آرمیده ایم
با خود زباغ عیش گلی هم نچیده ایم
عمری ست در مجلس زندان کشیده ایم
از خود گذشته ایم و بجائی رسیده ایم

هرگز بجانب مه نو رست ننگریم
کز شوق ابروت چو هلالی خمیده ایم

عمری که در فراق جمال تو بوده ام
هر سو که رفته ام بهوای تو رفته ام
دارم گله ز لبی بکسی گرد گفتگو

گریان در اشتیاق وصال تو بوده ام
هر جا که بوده ام بخیال تو بوده ام
در حسرت جواب سوال تو بوده ام

۸۹

من بتان رد زکه افسون تو دیدم
که به بیداری هم سبب غم افسانه شوم

از در خانقه و مدرسه کارم نگشود
بعد ازین خاک نشین در میخانه شوم

در غم هست که چون خاک شود قالب من
بهوای لب می گون تو پیمانه شوم

نرگس مست ترا خواب صبوح این همه چیست
خبر تا کشته آن نرگس مستانه شوم

ای به سر خویش هلالی چه کنم عالم را
گنج چون نیست چرا ساکن ویرانه شوم

عید است برون آی که حیران تو گردم
قربان خودم ساز که قربان تو گردم

خاکم برهت جلوه کنان خیز نگیز
تا خیزم و گرد سر میدان تو گردم

جمعیت آسوده دلان از دل جمع است
جمعیت من آنکه پریشان تو گردم

زینگونه که از شادی وصلت نرهیم
مشکل که خلاص از غم هجران تو گردم

من عاجزم از خدمت مهمان خیالت
این خود چه خیالست که مهمان تو گردم

تا یافتم از شادی وصل تو حیاتی
ترسم که هلاک از غم هجران تو گردم

بر خاک درت من که تشریف غلامی
ای کاش توانم سگ دربان تو گردم

گفتی که بجان بنده ما باش هلالی
تا جان بودم بنده قربان تو گردم

کاشکی خاک حریم حرمت می بودم
تی خرامیدی و من در قدمت می بودم

ای غم عشق تو صد حیف زعمری که گذشت
پیش ازین کاش گرفتار غمت می بودم

گر برسیدن من لطف نمی فرمودی
همچنان کشته تیغ ستمت می بودم

گر بسر رشته مقصود رسیدی دستم
دست در سلسله خم بخمت می بودم

گو مرا حشمت کونین میسر میشد
همچنان بنده خیل حشمت می بودم

چون مریضی که دلش مایل صحت باشد
عمرها طالب درد و المت می بودم

چه خواهی بکن ایست که من اینه دل جان | آرزومند جفا و ستمت می بودم

تا تو یکره بکرم سوی هلالی گذری
سالها چشم براه کرمت می بودم

حالم گذرد یوسف گل پیرهنم | بوی پیراهن یوسف شنوند از کفنم
فراق تو گرفتار ترم روز بروز | کس بایین روز گرفتار مبادا که منم
غم گشته ز هر لحظه کنم سینه خویش | طرفه حالیست که هم کوهم و هم کوه کنم
لبش همه ز سخن آگل خندان که صبا | مردمان بوی تو یابند ز رنگ سخنم
سی در چمنی همنفس نسیم سحر | من و کنج غم و در سینه همان نسیم و تنم
غم یاد بهار و نبردم سوی چمن | چه کنم دل نه گشاید ز بهار و چمنم

گر دلم رفت هلالی ز پی یار رواست
دل چه باشد که اگر جان برود دم نزنم

و در دلم ز آتش عشق تو صد الم | هر بایب الم فسانه چندین هزار غم
ل تو زنده رفت ز فراق تو جان | فریاد ازین عقوبت بسیار در رحم کم
ی کدام روز عدم شد وجود ما | روزیکه عاشقی بوجود آمد از عدم
بود رد عشق بدرمان نمیرسد | من چون نیم که عاشقم و درمندهم
م ویم جانی و میبردم ... آه | اینک بیا د میبرد و آن نیز دمبدم
ن آب زندگیست قدم تا بفرق سر | خواهم درون جان کنمت فرق تا قدم

ای پادشاه حسن هلالی گدای تست
خواهم که سوی او گذری از ره کرم

شکسته دلی زار و ناتوان شده ام | چنان که هجر تو می خواست آنچنان شده ام
فنای دهن ذره ترک مهر | که در هوای تو ام گرد آسمان شده ام ۱۵

۹۳

جان ز غم سوخت هلالی قدح باده کجاست
تا ازین سوز درون یکدو سه دم باز رهم

دلم ز دست غمت تا به چند چاره کنم — اگر به دست من افتد هزار پاره کنم
خوش است بزم تو لیکن مجال طاقت کو — که در میان رقیبان ترا نظاره کنم
مگو کناره کن از من که جان بکف بنهی — تو در میانه جانی چسان کناره کنم
اگرچه سنگدلی از من این مناسب نیست — که نسبت دل سخت تو به سنگ خاره کنم

هلالی از رخ جانان به ماه نتوان دید
ز آفتاب چرا روی در ستاره کنم

نقد جان را که بهای زلف جانان میدهم — عاشقم در سر سودای چنین جان میدهم
گر از جان من آشفته می پرسی مپرس — کز پریشانی خبرهای پریشان میدهم
پیش آن لب تا بمیرم از پی حسرت که من — تشنه لب جان بر کنار آب حیوان میدهم
این چنین کز چشم من هر گوشه سیلاب اشک — عاقبت از گریه مردم را به طوفان میدهم
دور از و هجران اگر قصد هلاک من کند — هم خود می بخشم و جان را به جانان میدهم
هر که روزی دل به خوبان داد آخر جان دهد — وای جان من که آخر دل بایشان میدهم

در غم هجران هلالی از فغان منعم مکن
زانکه من تسکین درد خود به افغان میدهم

نیست عیب آنکه گویم بنده روی تو ام — دیگری گو بنده باشد من سگ کوی توام
چشم سرخت ناوک انداز است ابرویت کمان — کشته چشم تو و قربان ابروی توام
بر امید آنکه یک دشنام از روی تو بشنوم — سالها شد جان من کز جان دعاگوی توام
گر ادای خوی من خصمی تو عاشق کشتن است — ترک خوی خود مکن من کشته خوی توام
گر دل من سدره و طوبی نجوید دور نیست — زانکه من دیوانه [illegible] دلجوی توام

بالکشیدن من توان دل می کشد سوی توام | ...گوی پای رای من گشت این همسایه

رنجه کردی ساعد و خون هلالی ریختی
تا قیامت شرمسار دست و بازوی توام

ما هر دو به کف آدیم و کناری گیریم
ما درین غم که کجا دست نگاری گیریم
ما درین شیوه نگر دامن یاری گیریم
آه گر چرخ نخواهد که قراری گیریم
کشته گردیم که فتراک سواری گیریم
ما نه آنیم که هرگز پی کاری گیریم

عید شد همره ... گذاری گیریم
... دست بجز دل ... کرده ...
... خواهم شدن دامن آن یار ...
... دم دیدن که وصل آید ...
... صید سواران کمان ابرو ...
... فارغ ز کار همه عالم فارغ

عید شد خیز هلالی که بعشرتگه باغ
جام گلگون ز کف لاله عذاری گیریم

که زنده کردم و بار دگر برای تو میرم
همین بود هوس من که در هوای تو میرم
منم که هر نفس از لعل جانفزای تو میرم
تو بر سرم قدمی نه که زیر پای تو میرم
دم از وفا زدم و آخر از جفای تو میرم
تو جای خویش بمن ده که من بجای تو میرم

... گذر دم کن چو ... تو میرم
... از مهر تو دیک ... هوس را
... جان جانی فزاید از لب ...
... وصل تو ... تو ام
... تو چون شد ...
... بکویش ... جان ...

مرا مگو که چرا زین درم بسان هلالی
گذار تا چو سگان بر در سرای تو میرم

دیگر نماند جای نفس آه چون کنم
... از حال خویشتن آگاه چون کنم

... بچه شد ... چون کنم
... تحیر ... عاشقی

[illegible marginal annotations]

ای همدمی که ... طراوت ...	تسکین دلست درون و راه چون کنم
در پای او بمردم و قدم نشد بلند	یارب ز دست همت کوتاه چون کنم
ای بخت من کجا و تمنای وصل او	درویشم و گدا هوس شاه چون کنم
گفتی چراست پیرهنت چاک همچو گل	بوی تو داد باد سحرگاه چون کنم

گویند ناله چیست هلالی خموش باش
با کوه درد و محنت جانکاه چون کنم

یار بی رحم و من از درد بجانم چه کنم	من چنین یار جفاکار ... ندانم چه کنم
میروم گریه کنان نعره زنان سینه کنان	مست و دیوانه و رسوای جهانم چه کنم
بی تو هر روز بصد حسرت و غم بنشینم	آه اگر روز دگر زنده بمانم چه کنم
بی تحمل نتوان چاره عشق تو ولی	من بیچاره تحمل نتوانم چه کنم

چند گویی که هلالی دگر از درد منال
من ازین درد به فریاد و فغانم چه کنم

خوش آن مجلس که بی اغیار ... [illegible]	ترا بینم ... و پیش تو بنشینم
سخن چون بر زبان آید ... [illegible]	زبانم چون بر لب آید ... [illegible]
کشید ... گفتی که خواهم کشتنت روزی	مرا این وعده حاجت نیست من خود کشته ...
... [illegible]	بچشم خود ... نازکت ... [illegible]
مرا ای طفل ... [illegible] ... دیگر	که جان بر لب رسیده گوش بنشینم
خراب افتاده ام بر بستر ... [illegible]	اگر خواهی که برخیزم بیا بنشین ببالینم

مرا گفتی هلالی کیست سرگردان بکوی ما
گدای مستمندم در دعا گویان مسکینم

دو روز است که از درد فراق بیمارم	ازین دو روزه حیاتی که هست بیزارم

۹۸

[illegible marginal annotations]

سینه من چاک شد بیاد مبین	گر از تو بر دل پرخون چه اعتماد رم
ریه مکن تیغ ساعتی بگذار	که زار زار نگریم که عاشق زارم
ان لب نیست غیر از این هم	که آیم و بستگان در تو بسیارم
اصی من از ان قصه زلف مکن نیست	که در کمند بلای سیه گرفتارم
لاله جبان بیرهم سرشک فشان	بباغ سنگدلان تخم مهری کارم

ملالی از غم یار است روز من شب تار
چه شد که صبح شود یک نفس شب تارم

سینه کبابم ز سیل دیده خرابم	تو شمع بزم کسانی و من در آتش تابم
صورت بهر تو بستر از همه شیاد	تو راحت دگران شو که من بلای عذابم
ن منشین و بجان من مزن آتش	مرا مسوز که من خود بر آتش تو کبابم
برای هلاکت من ست ناز و عتاب	بیا و قتل کن ای دل که مستحق عتابم
دیده نمودم ولی تو رنگ شوی	سخن بعرض رسیده [illegible] جوابم
تو پروانه ام که شمع مرا	اگر تو روی نتابی من از تو روی نتابم

بنقد خاک ره از من کسی حساب نگیرد
بگوی دوست ملالی ببین که در چه حسابم

خت گدای در گهت رحمت الهیم	بلکه گدای تو شد موجب پادشاهیم
خاص آن درم ده چه کنم که میکند	[illegible] سفید [illegible] من ننگ [illegible] سیاهیم
زشته و سیه لیک بکشور [illegible]	هست سیاهی که من گشته آن سیاهیم
ید اگر به ورق من گو شده فعل [illegible]	راست بماه رسید رحمت [illegible] گناهیم
بجرم عاشقی قصد هلاک من کنی	موجب چه گنه شود [illegible] بیگناهیم
نیش محتسب دعوی [illegible] کرده ام	قاضی شرع بعد از این کی شنود گواهیم

کس چرا از دست ترسا ساغر محنت کشد / ساغری گر هم بود از محنت ترسا کشیم
ساقیا ای خانه‌ات آباد با بزم حیات / چند کس تا کشتی خود را در آن دریا کشیم
تا ز دنیا سر کشی بادا تمام احتیاج / جای آن دارد که از ایشان بار استغنا کشیم
چون زمان از خود بیش نتوان قدم بیرون زدن / گوشهٔ گیریم و آهی از دل شیدا کشیم
ای رقیب سنگدل زین خشم و کین تا کجا / ما ز رعنائی ز یار نازک رعنا کشیم

فکر خوبان کن هلالی فکر دیگر تا بکی
خود چرا بر لوح خاطر نقش نازیبا کشیم

چون قامت آن سرو سهی گشت بلاکم / مهرو بنشانید روان بر سر خاکم
رفتی و دلم چاک شد از دست تو ای گل / بازآ و قدم رنجه نما در دل چاکم
گفتم که هلاکت کنم از ناز و کرشمه / بنشین که من از دست تو امروز هلاکم

شادیم بجای که قدمت همچو هلالی
نه بر سر گورم قدم از ناز که خاکم

بهار میرسد اما بهار را چه کنم / چو نیست گل رخ من لاله زار را چه کنم
باختیار توام گر راه نکشایم / فغان و نالهٔ بی اختیار را چه کنم
اگرچه روی تو خورشید از جلوه نماست / سیاه روزی شبهای تار را چه کنم
قرار عاشق بیدل بصبر باشد و بس / چو صبر نیست دل بیقرار را چه کنم
گرفتم اینکه شب از می بیاسایم / علی الصباح بلای خمار را چه کنم

هلالی اینهمه غم را توان کشید ولی
غم غریبی و هجران یار را چه کنم

جان من جان و دل خویش نثار تو کنم / بود و نابود همه در سر کار تو کنم
تا دگر دور نبیند ز رخت مردم چشم / خواهمش بر کنم و خال عذار تو کنم

...ب تو سر سپرده ام ای طرز غزل	سر در ره ... انگه ...
...ل تازه که بر آمده پیش نظر	ز رد ملگذرد که تماشای بهار تو کنم
...ن سو هلالی بگذر از سر مهر	سرمه دیده گریان ز غبار تو کنم

ردیف النون

...و پناه من بود دیوار دلبر من	از گریه بر سر افتاد آنجا که بر سر من
...جا وحشت مجنون کجا و عشق من	نی آن مقابل کوهی این برابر من
...مانده دست بر سر ز ناله دل خون	دل مانده پای در گل از دیده تر من
...چگونم آید که چشم و دل همه شب	باشد در آب و آتش از دیده تر من
...جفا ندارم ای دل اگر از ...	ترک ستم نکرد آن ترک ستمگر من
...یاد اگر ببینی خوبان سر فدا	عرض نیاز من کن با نازپرور من

جز گنج غم هلالی جای دگر ندارم
من پادشاه عشقم ویرانه است کشور من

...پای تو ای سر ناز پرور من	که خیره هوای وصال تو نیست در سر من
...عشق تو خاکم طریق من ...	درین طریق نباشد کسی برابر من
...در دل تنگم نشست و منفعل	که نیست لایق او کلبه محقر من
...دشمن و مهر دل نباید	کجاست سر و سهی قامت و سمن بر من
...ست من ای زاهدان ...	که نیست هیچ مسلمان حریف کافر من
...به رقیبان ز سیل ...	که دو صد زخم و خون می چکد ز خنجر من
...دو جفا نیز می کشد ...	هنوز تا چه کند طالع ستمگر من

هلالی از می عشرت مرا نصیبی نیست
مگر بخون جگر پر کنند ساغر من

گفتمش فردا است با من عهد وصل گفت بلی
دل به فردای قیامت که آن د...

ای هلالی بر سر کویش درد عشق خویش را
پیش ازین پنهان مکن که چهره پیدا است این

عید قربان است بیا عاشق کشی بنیاد کن
دردمندان را به مرگ تو بسیار کباد کن

گفته در دین ما هم فراموشی خطاست
چون کنی از ما فراموش این سخن را یاد کن

با من آغاز تکلم کردی و بی‌خود شدم
تا ز اول بشنوم باری دگر بنیاد کن

زینهار ای اجل چون آن سلطان خوبان در رسد
حال ما را عرضه ده گر نشنود فریاد کن

ای فلک تا آن شمایل را ز نقش شیرین کنند
گر توانی زیب ره و تربت فرهاد کن

ترک جان گفتیم و بیداد تو آخر شد
آخر ای سلطان خوبان ترک این بیداد کن

ای پری پیکر هلالی از غمت دیوانه شد
گر نوازش می‌کنی او را به سنگی شاد کن

گر جدا سازی به تیغ جور بند از بند من
از تو قطعا نگسلد سر رشته پیوند من

غمزه خونخواره‌ات گر سر عاشق کسی
عاشق دیگر نخواهی یافتن مانند من

تلخکامم زان لب شیرین کرم کن خنده‌ای
چیست چندین بر سر خشم ای شوخ شکرخند من

امشب ای بخت سیه در کنج تاریک غمم
یکزمان طالع شو ای ماه سعادتمند من

کرده عهد و فا من خورده‌ام سوگند
بشکنند عهد تو اما نشکنند سوگند من

ناصحا چون عشقبازان را نصیحت فایده
پند بشنو عمر خود ضایع مکن در پند من

چون هلالی با سهی قدیست دلم خرسند بود
آه ازین غمها که آمد بر دل خرسند من

دلا زان لب زلال خضر می‌خواهی حیات
ز آتش آب میجویی تمنای محال است

کسان گویند هر جوینده یابنده می‌باشد
ترا می جویم و هرگز نمی‌یابم چه حال است

مطلع قدرت رانی الف تو وقتی سر میگویم	بلند و پست چون گویم که دور از اعتدال است این
به هجرانش دم آبی کرمی گر دو نصیب من	جدا زان لب چه آن غم با دگر گویم حلال است این

بشام غم هلالی بسکه زار و ناتوان گشتی
کسی ناگاه گر بیند ترا گوید هلال است این

منم چون غنچه در خوناب از آن گلبرگ تر پنهان	دلم صد پاره و هر پاره در خون جگر پنهان
تماشای رخش در دیده خوابی بود پنداری	که تا من چشم وا کردم شد از پیش نظر پنهان
طبیبا داغهای سینه را صد بار مرهم نه	که دارم در ته هر داغ صد داغ دگر پنهان
خط سبزی که خواهد رست از آن لب بینی	برای کشتن من زهر دارد در شکر پنهان
مگو تا زنده باشی عشق را از خلق پنهان کن	که راز عاشقی هرگز نماند این قدر پنهان
ز تماشای داغ عشقت سوخت جان من	بلای عشق جان سوز است اگر باشد دگر پنهان

هلالی را چه سودا از عشق پنهان داشتن در دل
چو در عالم نخواهد ماند آخر این خبر پنهان

صبح امید همانست رخ یار همان	بار آن طرهٔ عنبرشکن شب تار همان
نیست چون هیچ تفاوت ز رقیبان با من	پیش تو یار همان باشد و اغیار همان
گشت افسانه سر عاشق و معشوق که بود	قصهٔ ما و تو در کوچه و بازار همان
همره غیر چه باشی دلم آزرده مکن	جان من پیش تو آزار دل زار همان
گویم ای شوخ بده داد غم دل بس این	با تو گفتن چه همان است نبید لوا همان

دل و دین باخت هلالی به تمنای وفا
وان جفاجوی بیاد سر آزار همان

ای پری چهرهٔ من چند نشینی یکسان	دامن چین تو گلی حیف که گیرند حسان
ماه من چند با اغیار کنی هم نفسی	تیره شد آینه لطف تو ز همنفسان

پیش هر سفله به شیرین سخنی لب مگشا — شکرستان تو حیفست که کام مگسان
تکیه بر عشق جوانان هوسناک مکن — که بغیر از هوسی نیست درین بلهوسان

سوخت بیچاره هلالی ز جفاهای رقیب
چاره آتش وصل حبیبست خدایا برسان

تا بکی تند شوی بهر جفای دل من — چند در پی جفا کوشی برای دل من
گر تو میدانستی این آتش نهان که مراست — دل برحم تو بسوخت چه جای دل من
حاش لله که دلم ترک تو گوید بجفا — گر جفاهای تو بیش است وفای دل من
زان دو گیسوی دلاویز چه امکان گریز — که دو زنجیر نهادند بپای دل من
هر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق — غیر وصل تو نفرمود دوای دل من

دل گرفتار بلاهاست هلالی که مپرس
کس گرفتار مبادا ببلای دل من

روز نوروز است یارا مجلس افروزی چنین — سالها شد کز خدا میخواستم روزی چنین
از جفا کاری نهادی گوش بر قول رقیب — تا جفا آموختی یار بد آموزی چنین
هر شبی در کنج غم گریان نشستم همچو شمع — غرق آب و آتشم با گریه و سوزی چنین
پیش تیر غمزه اش بردم دل صد چاک را — چون نگه کردم دل از پیکان دلدوزی چنین

از فروغ عارضت روز هلالی روشن است
وه که دارد آفتابی عالم افروزی چنین

ای قدت نازک نهال جویبار چشم من — لطف کن برخیز و بنشین بر کنار چشم من
چشم مردم را غبار از گرد میباشد ولی — می برد گرد سر کویت غبار چشم من
اشک من هر کس که دید از کار چشمم دست شست — گوشه چشمی گرفت از دست کار چشم من
قطره خونی کز دل من داشت چشمم یادگار — بر کنار افتاد اکنون یادگار چشم من

گر بروی من هلالی سیل اشک آمد چه شد
تا چها آمد بهنور از رگ اندیشهٔ من

...ست گاهی قهر کار دلربای من — ولی لطف از برای دیگران قهر از برای من
...وبان تا وفا کردم جفا دیدم بحمد لیکن — که تقریب جفای خوبرویان شد وفای من
...ی خویش اشایسته احسان نمیدانم — خوشم گر لایق دشنام هم باشد دعای من
...عشق خو کردم ندارم تاب بیدردی — بلیبا ترک درمان کن که درد آمد دوای من
...شق این بالا خدا پیش من منشین — نمیخواهم که پیش دیگران آید بلای من
...دجون آغشته‌ام سر تو چون آیم — که بر خاک درت جا نیست یا کانزا چه جای من

هلالی بعد ازین خواهم که پا از فرق سر سازم
که در راهش سر من شکل دار پای من

چون نه زنده ماندی در غم هجران من — خواستم مرگ خود اما بنیامد جان من
...شقت درمانش بغیر از صبر نیست — چون کنم کز درد مشکلتر بود درمان من
گفته از سوز دلم شهری بسوخت — آه گر ظاهر شود این آتش پنهان من
...ه آتشین ست آنکه گاه دیدنش — شعلها پندارم افتاد ست در مژگان من
من هوش و حیرانم ز چشم مست او — هر کرا چشم ست میباید شدن حیران من

چون هلالی گوشه چشمی گدائی میکنم
گه گهی سوی گدای خود نگر سلطان من
یعنی نظر خوبانند

...نتوان بی رخ جانان دادن — خواهش دیدن و حیران شدن و جان دادن
...ان در عوض بکسر بپو تو کمست — دل و جان خود چه متاعیست که نتوان دادن
...یست رخ خوب ترا زان سبب آ... — که بموری نتوان ملک سلیمان دادن

۱۰۹

جرعه بخش ازان لب که ثوابیست عظیم
تشنه را آب ز سرچشمهٔ حیوان دادن

تا کی افسانهٔ خود پیش خیالت گویم
درد سر اینهمه خوش نیست بمهمان دادن

بی تو هجران بسر آمد اجل آورد دری
میتوان جان خود از شوق بهجران دادن

گر چنین موج زند اشک هلالی هردم
خانمان را همه خواهیم بطوفان دادن

ز رشک سوختم ای برقیبان سخن مکن
وینیکی برای خدا پیش من مکن

در آرزوی یک سخنم جان بلب رسید
جانان ترا که گفت که با ما سخن مکن

هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشک
بهر خدا که روی بهر انجمن مکن

عاشق منم حکایت فرهاد تا بکی
جان کندنم ببین سخن از کوهکن مکن

تا چند بهر قتل من آزرده می شوی
سهلست بر من اینهمه بر خویشتن مکن

ای کز دیار عشق فتادی بملک عشق
حال غریب ما نگر اینجا وطن مکن

گفت از لبت هلالی و قد شکر شکست
نامش بغیر طوطی شکرشکن مکن

آخر ای آرام جان بی دل افگاری ببین
از جفاکاری حذر کن وفاداری ببین

تا بکی فارغ نشینی لحظه بیرون خرام
بر سر آن کوی هر سو عاشق زاری ببین

یکدو روزی جلوه کن در شهر از سودای خویش
هر طرف دیوانهٔ دیگر ببازاری ببین

سوی من بین تا بدیدن شادی مشرف کن مرا
گر بدین تشریف لایق نیستم باری ببین

چند بینی لاله و سرو سهی ای باغبان
در سهی قدی نظر کن لاله رخساری ببین

آنکه میخواهی نشانم بر سر کویش بیا
استخوان فرسوده در پای دیواری ببین

دیدن و پرسیدنش ما را محالست ای رقیب
هم تو بیماری بپرس از ما و بیماری ببین

زاهدا در خرقهٔ پشمین مسلمانم مخواه
در ته هر مو ازین پشمینه زناری ببین

چند بیماری کشد مسکین هلالی در غمت
ای طبیب دردمندان سوی بیماری بیا

در همه رهگذر همین تو باشی و من
بجز من و تو تماشا همین تو باشی و من

بار میرسد آیا بود که در چمنی
نشسته پای گل یاسمین تو باشی و من

که آنجا خوشست مجلس می
بلی خوشست اگر همنشین تو باشی و من

دگر نماز خود رقیبان را
همین بس است که ای نازنین تو باشی و من

ـت همسفری با تو خاصه الوقتی
که گر بروم روم یا چنین تو باشی و من

شتاین هوس شوق مرا
که بر کنار گل و یاسمین تو باشی و من

مگو که عمر هلالی گذشت با دگران
ازین چه باک اگر بعد ازین تو باشی و من

رغوانی قدان سرو روان
هست چون نرگس تماشا از درخت ارغوان

می ولیکن او کجا و من کجا
من کهن پیر گدا او پادشاه نوجوان

دیدم و از طعن بدگو سوختم
بس ببینا د آنچه من دیدم ز رشک نیکوان

اشقان رفتند از شهر وجود
راه صحرای عدم شد کاروان در کاروان

نظر دیدمت سوی رقیبان تا بکی
گاه گاهی جانب ما هم نگاهی مهربان

تو دارد با من شمع قبول
بشنو از من حسب حال چند در او بشنو

از هلالی گر سگ کوی تو خواهد طعمه
بارهای دل بخوناب جگر سازد روان

هر وقت اسیران گذری کن
چشمی بکشا سوی غریبان نظری کن

بیا در غم هجرش مددی کن
ای ناله بر و در دل سختش اثری کن

بنه هر لحظه سپهر کس شمار
زنهار که از آه دل ما حذری کن

111

چون شد بجز خلق بلا من آتش — اندیشه زهد دل خونین جگری کن
از بهر گرفتاری ما زلف سیاه را — ما بسته دامیم تو فکر دگری کن
ای خواجه مشو ساکن بتخانهٔ صورت — بیرون رو و در عالم معنی سفری کن

من بیخبرم گر خبرم نیست هلالی
از بیخبریهای من او را خبری کن

مسلمانان مرا جان می‌آید از الم بیرون — که می‌آید هلال ابروی من بیمارکم بیرون
بران در انتظاری با آنکه می‌دانم — که شاهان بهر درویشان نیایند از حرم بیرون
مرا اندم تو خواهی گفت یا بیجرم دیگر — بهر تقدیر جانم خدا آمد و میدهم بیرون
ز بهر گریهٔ پنهان در از اغیار بربستم — دلی دیوار و در از جانب همسایه نم بیرون
نه سنگست آنکه موج بحر چون آب دل را — نه آهست اینکه جان از خانهٔ تن و علم بیرون
اگر اهل عدم دانند محنتهای عشقت را — ز بیم عاشقی هرگز نیاید از عدم بیرون

هلالی گر رسی روزی بطوف کعبهٔ کویش
قدم از سر کن و زانجا منه دیگر قدم بیرون

اگر برای تو مردن چه باک از آن مردن — هزار بار برای تو میتوان مردن
بروز وصل تو دانی که چیست حالت ما — نفس نفس تو و دیدن ما و دم مردن
زبان عشق و جوانیست مرگ مطلب — که شکست بصد آرزو جوان مردن
بر آستان تو جان میدهم چه بهتر ازین — سعادتست بران خاک آستان مردن
خدا برا که دگر ناگهان برون محرم — و گرنه پیش تو خواهیم ناگهان مردن
تو و گرفتن تیر و کمان بقصد شکار — من و رسیدن آن تیر و آن کمان مردن

بخاک پای تو مردن حیات اهل دلست
هزار جان هلالی فدای آن مردن

۱۱۲

وله

… گرفتار و تو در بند رضای دگران	من ز درد تو هلاک و تو دوای دگران
حسن دگران را چه کنم بی رخ تو	من برای تو خرابم تو برای دگران
… ست وصل تو جای دگرانست دریغ	کاش بودی من دلخسته بجای دگران
زین بود هوای دگران در سر من	خاک کویت نه سرم برد هوای دگران
… ردم و سگ کوی تو هنوزم ره نیست	وه که دارد سر من رشک بپای دگران
امروز بلای دگران خواهم شد	روزی من شود ای کاش بلای دگران

دل غمگین هلالی بجفای تو خوش است
ای جفاهای تو خوشتر ز وفای دگران

… ان تبان نیست کسی ابتر از من	در پیش عزیزان جهان خوارتر از من
… کس که مرا یار وفادار بسی هست	هستند ولی نیست وفادارتر از من
… لب آی که بیابی بنشینی	بنشین که تراهست کسی یارتر از من
… غنچه اگر سینه تنگی نسگافی	دانی که نبودست دل افگارتر از من
… دو جهانست گرفتار تو لیکن	در هر دو جهان نیست گرفتارتر از من
… دگری را سگ آن کوی نخواهد	کاین مرتبه را نیست سزاوارتر از من

امروز اگر عشق گناهست هلالی
فردا نتوان یافت گنهکارتر از من

… ماه من شاه سپاه همه خوبان	خوبان همه شاهند تو شاه همه خوبان
… که تو بر مسند عزت بنشینی	برباد رود حشمت و جاه همه خوبان
… ست آن چشم که … سیاه	خون میرود از چشم سیاه همه خوبان
… یم نظری …	زان چشم نگاهی نگاه همه خوبان

خوبان چو سراسر همه در راه تو خاک اند — خاکست سرم بر سر راه همه خوبان
تیغ از کف خوبان گنهی نیست گر هست — بر گردن من باد گناه همه خوبان

پرسید که آن زهره جبین کیست هلالی
خورشید همه عالم و ماه همه خوبان

ای معلم خاطر غمدیده من شاد کن — بنده گردم یکزمان این بنده را آزاد کن
از گدای خویش فارغ مگذر ای سلطان حسن — یا بده داد من درویش یا بیداد کن
خواه پیغامی فرست و خواه دشنامی بده — از فراموشان بهر نوعیکه خواهی یاد کن
دل نه صد جا گشت آخر مرهم لطفی بنه — رحمتی فرما و این ویرانه را آباد کن
ای دل این خون خوردن پنهان مرا دیوانه کرد — تاب خاموشی ندارم بعد از این فریاد کن
ناصحا من عاشقم این پند را دادن چه سود — گر توانی ترک این سودای مادرزاد کن

بر سر کویش هلالی صبر را بنیاد نیست
چون درین کو آمدی کار دگر بنیاد کن

فدای آن سگ کو باد جان ناتوان من — که بعد از مرگ در کوی تو آرد استخوان من
بود آن عزم رفتن با تو نتوان درد دل گفتن — که وقت رفتن جان بسته میگردد زبان من
من از بیمهری آن ماه مردم کی بود یا رب — که با من مهربان گردد مه نامهربان من
زبان یار شیرینست کام من بصد تلخی — زهی لذت اگر باشد زبانش در دهان من
گمان دارم که با من التفاتی هست آن مه را — چه باشد آه اگر روزی یقین گردد گمان من
شب هجران نمی‌خواهم که بیند جان مشتاقان — گر این نوبت بجان من رسد ای وای جان من

هلالی شعلهای برق آهم رفت بر گردون
ملک را بر فلک دل سوخت از آه و فغان من

بهر خونریز دلم ترک کمان ابروی من — راست چون تیر آمد و بنشست در پهلوی من

...ل گم گشته می جستم بگرد کوی او — گفت ای بیدل چه می پویی بگرد کوی من

...ا ببین تا چند در روی غمیان بنگری — روی اینک [illegible]

این قیدیکه من دارم خلاصی مشکلست — گر نه زلف تو زنجیریست بر هر موی من

...از مستی فتنه هر گوشه در چیرم — زانکه هر گه گوشهٔ چشمت نظر در سوی من

...ودی تو نتوانم کشیدن [illegible] — گر کمانت جا فرا آمد قوت بازوی من

با تو چون گوید هلالی ظلم و بدخویی مکن
هر چه میخواهی مکن ای ظالم بدخوی من

...مکویی و مرو از بیخودی غوغا مکن — خود را و ما را بیش ازین در عاشقی رسوا مکن

...ک سرخ گر مرو بر چهره ام ظاهر شو — آنکه پنهان کرده ام در سینه من پیدا مکن

...ناز و سرکشی آخر بجان آمد دلم — بر عاشق مسکین ازین بیش استغنا مکن

...ا صرف تو با کسان هر دم تماشای عشوه — اینها مکن و مسکینی [illegible] چشم با مکن

...ر هر دم غنچه سان خنده بروی این آن — چون شاخ گل باش از حیا سر پیش [illegible] بالا مکن

با ابرو چون ماه نو هر شب هلالی را مبر
ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن

...ا آتش قهر بر بستر خواهد زدن — سنبل تو پیچ بر روی سمن خواهد زدن

...از من که گر باغ شد منکشان — [illegible] بر نازنینان [illegible] خواهد زدن

گر هلالی ناگهان در کنج غم آهی کشید
آتشی در خانمان خویشتن خواهد زدن

...ق آن پری هر دم فزود شیخ درد من — ساخت هر دو دل را اشک رنگ زرد من

...ز عشق او جور و جفا خواهم کشید — ای رفیقان [illegible] غم بر درد من

...در آستان و دست گشتم خاک راه — کاش [illegible] باد [illegible] گوشش [illegible] گرد من

115

[illegible]

آتش عشق تو در جان من شیدا افتاد / شد سیه با آتش عشق تو آه سرد من
چون هلالی در غم عشق بتان سنگدل / محنت و اندوه خوبان بر دخواب و خورد من

ردیف الواو

بیا تا نقد جانرا بر فشانم در هوای تو / بنه پا بر سرم تا سر نهم بر خاک پای تو
معاذ الله مرا در دادن جان نیست تقصیری / نه یکجان بلکه گر صد جان بود سازم فدای تو
مرا تا مبتلا کردی اسیر صد بلا کردی / که یارب هیچکس هرگز نگردد مبتلای تو
تو اینها زکدل آخر با جفا آزرده میگردی / مباد آنکه باشد آه سرد از قفای تو
ازان لب جان من هر کس اگر خواهی جان بخشی / مرا باری که من جان داده ام عمری برای تو
مکن اظهار شکر از شیوهٔ مهر و وفای من / که اینها نیست هرگز در خور جور و جفای تو

هلالی را بشمشیر تغافل بیگنه کشتی
گناه خود نمیداند تو دانی و خدای تو

آمده منزلم ای مه نازنین فرو / ماه مگر ز آسمان آمده بر زمین فرو
نیست عرق ز تاب می وقت صبوح بر رخت / ریخته شبنم سحر بر گل آتشین فرو
چند بخشم بگذری توسن ناز زیر ران / ده که دمی نیامدی از سر خشم و کین فرو
خون تو بنا ز دست خود قصد کشان فتاده / ریخته صد هزار جان عاشق از آستین فرو
بسکه زغصه خون من جوش کنان بسر دود / در تب اگر عرق کنم خون چکد از جبین فرو

خورد هلالی از کفت سیلی رنج و آه و غم
بر سر کس نیامده زحمتی این چنین فرو

چند پنهان کنم افسانهٔ هجران از تو / حال من بر همه پیداست چه پنهان از تو
شمع جمعی و همه سوختهٔ وصل تواند / گنج حسنی و جهانی همه ویران از تو
یارب ای کافر بیرحم چه دردل داری / که نیاسود دل هیچ مسلمان از تو

...ب گل پیرهنان چاک شد از دست | ورنه نبودی همه را سر گریبان از تو
...ت این غنچه خندان که شگفت بباغ | دل خونین جگرانست پریشان از تو
...درباغ ز باد سحر آشفته نبود | بلکه صد پاره دلی داشت پریشان از تو
...ب وصل تو محنت هجران تا سر آمد | تا میسر نشود کام دل آسان از تو

آن پری بزم می آراست هلالی از تو
جام می گیر که شد ملک سلیمان از تو

...پر د جام می کام از لب میگون او | ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او
...لیلی و مجنون یک یک تا سر خوانده ام | هم تو از لیلی فزونی هم من از مجنون او
...مه ابجا جمع اهم که بس لایق [illegible] | عشق روز افزون من با حسن روز افزون او
...سون گر نیست چون بیخوابی را علاج | پیش او افسانه بهتر باشد از افسون او
...لم نوشت و ساخت عنوانش بخون | تا هم از عنوان شود آگاه بر مضمون او
دارم بدل چ... دانم نهفت | کان همه داغ درون پیدا از بیرون او

سرو میگوید هلالی قد موزون ترا
در عبارت کوته آمد طبع ناموزون او

...ن بلند نشد سرو تا زیر پر او | که سرو ناز تو اند شدن برابر او
...بهار حسنش آفت خزان دور است | هنوز سر نکشیدست سبزه تر او
...م آن طره شوخ را که در دم قتل | چنان نگر که حاجت شود بخنجر او
...یست که او را سگ در خود الم | اگر براند از آن کوی من سگ در او
...رعه که در بزمش اتفاق افتد | فراغتست مرا از بهشت و کوثر او

چه گفتهای هلالی بوصف تازه گلیست
ز برگ لاله و نسرین کشیده دفتر او

۱۱۷ دیوان

ولـه

نمی‌کشیم سر از آستان خانهٔ تو — کجا رویم سر ما و آستانهٔ تو
ترا بهانه چه حاجت برای کشتن من — مکن مکن که مرا می‌کشد بهانهٔ تو
ترحمی بکن ای پادشاه کشور حسن — که غیر ظلم و ستم نیست در زمانهٔ تو
از آن سمند تو برمی‌جهد گه جولان — که رقص میکند از ذوق تازیانهٔ تو
سفید گشت مرا استخوان و خوش حالم — بدان امید که روزی شود نشانهٔ تو
شبی ز فسانه بروز آورند و این عجبست — که روز خود بشب آرم من از فسانهٔ تو

هلالی از غم جانسوز عشق آه مکش
که سوخت جان من از آه عاشقانهٔ تو

ولـه

روز هم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او — شب روم لیکن چه حاصل چون نمی‌بینم رو
دارد آن ابرو کمان پیوسته در ابرو گره — از گره گویا بهم پیوسته شد ابرو
تا چو از هر سو سگان کویش آید در دویم — میجا از رو نیاز ما و خاک کو
گرچه پیش هم ولی هر جا که منزل میکنیم — می‌نشینم رو بکوی یار و خاطر سوی
منکه در پهلوی او خود را هم تر رشک — دیگری را چون توانم دید در پهلوی
او بقتلم شاد و من غمگین که گاه کشتنم — تا که آزار نه بیند ساعد و بازوی

تا هلالی را فراقت چنگ بزم درد ساخت
ناله دیگر برون می‌آید از هر سوی او

خواهم فگندن خویش را پیش قد رعنای — بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای
سرو قدش نوساخته ماه رخش آراسته — خوش صورتی آراسته حسن جهان آرای
غم نیست جان من گر دهی بنهاد بر جگر — ای کاش صد داغ دگر میسوی بر بالای
شد تا دل بجان ماند مرا از دیده گو دل را — هم نیست آن سر آنجا بخواهم

گر در هوس افتد کسی کمتر نماید از رخی | از احتیاج ما بسی بیش است استغنای او

گفتم هلالی دمبدم جان میدهد گفتا چه غم
گفتم بسوزش نه قدم گفتا کرا پروای او

لیلی و مجنون اگر می بود در دوران تو | این یکی حیران من گشتی آن حیران تو
دامن خود را بکش امروز از دست رقیب | ورنه چون فردا شود دست من و دامان تو
زخم پیکان ترا مرهم چرا باید نهاد | گر کسی مرهم نهد باز هم از پیکان تو
کی ز میدان تو برخیزم که بعد از کشتنم | گرد من هم برنخواهد خاست از میدان تو
حسن در قیامت بمن آسان بگذرد | زین عقوبتها که دیدم در شب هجران تو
وی که از ناز عتاب آلوده میکشی مرا | وای گر ظاهر شود شکرخنده پنهان تو

در غم هجران هلالی صبر کن تدبیر چیست
هیچ تدبیری ندارد درد بی درمان تو

ای بیوفا چه چاره کنم با جفای تو | تا کی جفا کشم با امید وفای تو
چون مبتلای عشق تو نیست چاره | بیچاره عاشقی که شود مبتلای تو
میخواهم از خدا که دهد صد هزار جان | تا صد هزار بار بمیرم برای تو
من کیستم که سر قربان را فدا کنم | ای صد هزار جان مقدس برای تو
تا دیده ام که بند قبا بسته کرده | بر دل چه بندهاست مرا از قبای تو
ای سرو اگرچه دوست نکو کار من | حقا که در میانه جان است جای تو

روزی که سر خوش هلالی دهد بباد
میخواهد از خدا که شود خاک پای تو

خاکم برده بیک ... مرهم او | باشد که بجای ... برسم در قدم او
بر داغ دلم مرهم راحت نگذارید | تا کم نشود راحت درد و الم او

١١٩

زینگونه که بر دل ستم دوست خوش آید / خوش عیست که بر غیر من آید ستم او
می سوزم و این آه جگر سوز دلیل است / کز جان و دلم دود برآورد غم او
داریم امید کرم از یار ولیکن / دیدیم ستمها بامید کرم او
از تیغ تو صد کشته شود زنده بیکدم / گویا دم جان پرور عیسی است دم او
گفتم که هلالی ز غمت سوی عدم رفت / گفتا چه تفاوت ز وجود و عدم او

ما ز یکجانب رقیبان ز یکطرف در کوی تو / روی با ما کن خدا را تا نبیند روی تو
دیده نااهل در روی اینچنین حیفست حیف / چشم بد یارب نیفتد بر رخ نیکوی تو
بعد ازین سر از سر زانو نخواهم برگرفت / تا نبینم غیر را زین بیش هم زانوی تو
میکنی بیداد و میگوئی که این خوی منست / آنچه خوی و آنچه بیدادست از خوی تو
چون بیامیزی بمن در کوی خود زارم بکش / خون من باری بیامیزد بخاک کوی تو
خاک ره گشتم گر آب دیده بگذارد مرا / همره باد صبا برخیزم آیم سوی تو
همچو ماه نو هلالی خم نگشتی شام غم / گر نبودی مایل طاق خم ابروی تو

ما غم کردی و گفتی با رقیب تند خو / عاشق روی توام با هر که میخواهی بگو
جان من در جوی اغیار کردن تا بکی / گاه گاهی هم دل سرگشته ما را بجو
ای طبیب از هجر دردمانم درمان مجو / زانکه ما با درد بی درمان او کردیم خو
همچو موئی شد تنم گو از میان بردار عشق / بعد ازین موئی نگنجد در میان ما و او
رفت آن آب حیات از جویبار چشم من / کی بود یارب که آب رفته باز آید بجو
صورت دعوی گل معنی ندارد پیش ما / چون ندارد صورت معنی چه دارد رنگ و بو
بر سر کویش هلالی رخ بخون شستن چه سود / سوی تیغ آی دارش بین و دست از جان بشو

وله

سازم قدم ز دیده دایم بسوی تو … تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو
روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم … ای کاش همچو روی تو میبود خوی تو
منما جمال خویش بهر کس نظر که نیست … چشم بدان مناسب روی نکوی تو
جان آرزوی وصل تو کرد دست دراز … ما نیز کرده ایم بجان آرزوی تو
چون من هلاک روی توام رخ ز من متاب … بگذار تا هلاک شوم پیش روی تو
دل ز دیده گریه شادی طمع مدار … کاین آب فتنه باز نیاید بجوی تو
ساقی میان مجلس چو بنشیندم که خو گرفت … دستم بجام باده و چشمم بروی تو

از لطف گفته که هلالی غلام ماست
ای من غلام لطف چنین گفتگوی تو

سینه مجروح است از هر جانبی صد غم درو … با چنین غمها کجا باشد دل خرم درو
در دهان غنچه از لعل تو آب حسرت است … اینکه پندارند مردم قطره شبنم درو
سالها حیران او بودم کسی آگه نشد … زانکه حیرانند چون من جمله عالم درو
عاشقان را آن سر کو از همه عالم به است … وان سگان هم بهتر از خیل بنی آدم درو

تا هلالی را سر روی از سگانت کمتری
هیچکس دیگر نبیند چشم کم درو

مردم ازین الم که نه مردم برای تو … ای خاک بر سرم که نشد خاکپای تو
در اختیار مرگ بدستم دهد قضا … روزی هزار بار بمیرم برای تو
غم نیست گر ز مهر تو دل پاره پاره شد … ای کاش ذره ذره شود در هوای تو
گویم دعا و عمر ابد خواهم از خدا … تا عمر خویش صرف کنم در دعای تو
در آرزوی آن که بمن آشنا شوی … آمیختم بهر که بود آشنای تو

جای تو در حریم وصالست ای رقیب — ای کاش بودمی من بیدل بجای تو

از پادشاهی همه آفاق خوشترست
این سلطنت که گشت هلالی گدای تو

چند سوی اغیار بینم آه از دست تو — گاه از داغی تو می نالم گاه از دست تو

تا ترا بر دست ظاهر شد سیاهیهای داغ — روزگارم در دست ... سیاه از دست تو

تو نهاده اغیار بر دست چون گلدسته — من بخود پیچیده چون شاخ گیاه از دست تو

مردم از داغ دگر چون لاله رخسار تو سوزد — تا بسوزد خرمن من همچو کاه از دست تو

اینچه بیدادست که هر جانب ای سلطان حسن — دادخواهی چون منی دادخواه از دست تو

هیچ دانی چیست این داغ سیه بر روی ماه — عارض خود را سیه کردست ماه از دست تو

بیش ازین از داغ تو میدید هلالی را مسوز
چند سوزد درد مند بیگناه از دست تو

ندارم قوت اظهار درد خویشتن با او — مگر این درد گشت آیا که گوید درد من با او

هوس دارم که آید بر سر تابوت من تا من — وصیت را بهانه سازم و گویم سخن با او

بت من ... خلقی عاشق اویند — چو یعقوب در اینجا هر طرف صد مرد زنان با او

... چون شد زان پیرهن گلگون ز خون شهادتم — ... نیلوفر بگیرد بیک پیرهن با او

من و کنج غم و روز سیاه و خون لخت دل — ... تا کی گشتم شبها باطراف چمن با او

بهر تن ... خدمت جانان — عجایب خلوتی دارم میان انجمن با او

هلالی از کمال شعر دارد منصب شاهی
که سوز خسروست و نازکیهای حسن با او

آنکه رفت امروز و صد دل میرود دنبال او — کاش فردا جان برون آید باستقبال او

بسکه همچون سایه خواهم خویش را پامال او — هر کجا او میرود من میروم دنبال او

وه چه خوش جا کرده آن خال مشکین بر رخش | کاشکی دی مردم چشمم بجای خال او

هر شبی بر آستان بزم آن مه سر نهم | تا چه سان دور [illegible] پامال او

فال وصلی میزدم ناگاه آن سرخ نمود | آه ای من بنده روی مبارک فال او

آن نهال سایه پرور سوی ما استقبال کرد | [illegible] سایه باد اسلیه اقبال او

کار ما [illegible] عشق تو شد کار [illegible] | [illegible] این عمل [illegible] نامه اعمال او

بر سر کویش هلالی از رقیبان کمتر است
وه که احوال سگان هم بهتر است از حال او

خوش باشد اگر باشم [illegible] با او | من باشم و [illegible] او باشد و من با او

[illegible] دل [illegible] جان می برد از مردم | کی زنده توان بودن یک چشم زدن با او

با او چو [illegible] خواهم سخنی گویم | هرگز نشود [illegible] سخن با او

جانم بر جانانم من خود تن [illegible] | [illegible] جان من تن من با او

تا عهد [illegible] آن مه [illegible] هلالی را
[illegible] آن عهد شکن با او

[illegible]

هلالی [illegible] هجران [illegible]
[illegible] روشن [illegible] از تو

۱۲۳

وله

بازآ سوار شوخ کجا میروی مرو — آه اینچه رفتن است چرا میروی مرو

هردم ز رفتن تو بلای دلست و دین — ای کافر بلا چه بلا میروی مرو

چین بر جبین فگنده بترک قتل خطاست — ای ترک چین براه خطا میروی مرو

بر عزم گشت خرم و خندان شدی سوار — ای گل که همچو باد صبا میروی مرو

دل رفته است و از پی او تند میروی — با آن که از پی دل ما میروی مرو

گفتی برون روم که هلالی شود هلاک — او خود هلاک شد تو کجا میروی مرو

اینچه چشم است که بی خوابم ازو — دین چه زلف است که بیتابم ازو

اینچه ابروست که با پشت دوتا — ساکن گوشه محرابم ازو

این چه مژگان دراز است که من — کشته خنجر قصابم ازو

این چه لعل است که تا دید دلم — هردم آغشته بخونابم ازو

این چه تابست هلالی که فتاد — شعله در خرمن اسبابم ازو

یار که وداع میکند تاب وداع یار کو — وعده وصل میدهد طاقت انتظار کو

نسبت روی خوب او با مه و مهر چون کنم — عارض مهر و ماه را طره مشکبار کو

یار نو بهار او باعث مجلس است و می — ساغر لاله گون کجا ساقی گلعذار کو

وه که برستان تو گشت رقیب معتبر — پیش سگت مرا این قدر اعتبار کو

طبع هلالی از جهان سوی عدم کشد ولی — تو که با وجود نیستی خوشتر ازین دیار کو

ردیف الهاء

جان من گاهی سخن کن زان لب دلکامی چه — در سخن با عاشقان هم حیف دشنامی چه

۱۲۵

چون دل از دست تو بی آرام شد صبری بده
بر دلم وقتی نه و یک لحظه آرامی بده

می کنم پیش تو عرض حال بی سامان دل
گر توانی قصه او را سرانجامی بده

ساقیا از آتش دل شعله در جانم فتاد
باز هم آبی بر آتش لطف کن جامی بده

تا ترا فارغ شود خاطر ز سختی های دهر
چند ریزی دُرد دل در دست ناکامی بده

جان من در حسرت آن عید سیمین غبغب است
چند سوزی بیدلان را وعده کامی بده

ناصحا چند تو در طعن هلالی تا بکی
ای نکونام دو عالم ترک بدنامی بده

زین پیش لطف بود کنون جور و کین همه
اول چه بود آن همه آخر چه این همه

خوبان ز اهل درد شمارند آگهی
ایشان نیازمند و شما نازنین همه

غمهای دوست اندکی بسیار هر چه هست
بادا نصیب این دل اندوهگین همه

ای غنچه ها ز غبار رهش توتیا مجو
گر گریه تو گل شده روی زمین همه

گر ناگهان بسوی هلالی قدم زنی
سازد نثار مقدم تو عقل و دین همه

تا چند سرکشیدن و ما جور این همه
ناکشته می شوم چه جفا با این همه

حیرت که از جفای تو دلخسته عاشقان
دلخسته و شکسته و اندوهگین همه

تو قبله مرادی و خوبان ز انفعال
دارند پیش روی تو سر بر زمین همه

یکبار هم بجانب ما بین ز روی لطف
یکبارگی بسوی رقیبان مبین همه

رخساره برفروز و بگشت چمن خرام
تا خاک ره شوند گل و یاسمین همه

گر بگذری بناز چو لیلی بطرف دشت
مجنون شوند مردم صحرانشین همه

چون در رهت هلالی سرگشته خاک شد
گردند ساکنان فلک آفرین همه

وله

با تو هر ساعت مرا عرض تمنا زیست این همه — نمیدانم ترا با من چه ناز است این همه
خنده ات نمک و لب جانبخش خوبان جانفزا — مایهٔ جمعیت و عمر دراز است این همه
خوابم از چشم و دلم از جا و دست از کار رفت — از فسون آن دو چشم سحرساز است این همه
گلشن کوی ترا هر جانب از جنت دریست — لیک بر ما بسته و بر غیر باز است این همه
ذوق ناوکهای مژگان تو در دل نشست — گر تو از شمهای مژگان دراز است این همه
از سجود آستانت چهره ام پر گرد شد — گرد چون گویم که از آن نماز است این همه

شرح غمهای هلالی گوش کردن مشکل است
مستمع را نکتهای جانگداز است این همه

ای آنکه در نصیحت ما لب گشوده — معلوم میشود که تو عاشق نبوده
گفتی اگر دل از تو ربودم بصبر کوش — صبری که بود پیشتر از دل ربوده
گفتم شنوده ام ز لبت نام خویش — گفتا نه راست هر چه از آن لب شنوده
ای دل وفا مجوی که خوبان شهر را — ما آزموده ایم تو هم آزموده
هر طعنه که بر دل آزرده کرده — بر زخم ما جراحت دیگر فزوده
شادم که بنده را سگ خود گفته ز لطف — ای من سگت که بنده خود را ستوده

جوری که از تو دیده هلالی بجان خوش است
آن جور نیست بلکه ترحم نموده

کیست آن سرو روان کز ناز دامن برزده — جامه گلگون کرده آتش بعالم درزده
کرده هر شب ز آتش حسرت دل ما را کباب — با حریفان دگر تا صبحدم ساغر زده
وصف قد نازکش گر راست میپرسی ز من — سرو آزادیست کز باغ لطافت سر زده
خواب چون آید که شبها بر دل ما تا سحر — هر زمان زنجیر زلفش حلقه دیگر زده

۱۲۷

خط او بر برگ نسرین گرد مشک آمیخته | خال او بر غنچهٔ گل نقطه از عنبر زده
چشم خونریزش که دارد هر طرف مژگان تیز | هست قصابی که بر دو میان خنجر زده
تلخ آید بر لب شیرین او نام رقیب | زانکه بهر کشتنم زهریست در شکر زده
باد گویا بر گل رویش چو من دیوانه‌ایست | ورنه خود را از چه رو بر خاک و خاکستر زده

تا هلالی گرد در زر و خود فرش رهش
توسن او گاه جولان نعلها بر زر زده

ای صبا با ما چرا آهنگ غوغا کرده | غالبا امروز قصد کشتن ما کرده
گاه چون شیر و شکر گاهی جواب تلخ | من نمیدانم چه خوبیست اینکه پیدا کرده
گر مسیحا مرده را زنده می‌کرد از دعا | تو بیک دشنام کار صد مسیحا کرده
دیده جا گشت نشین از نظر غایب مشو | مردمی کن چون میان مردمان جا کرده

دوش می‌گفتم که مهمان هلالی باش گفت
دیدن خورشید را در شب تمنا کرده

درد ما کز یار یار از دوری عجب رسیده | هم دل ز دست رفته هم جان بلب رسیده
آن ای که با من شبها بروز کردی | رفتست و در فراقش روزم بشب رسیده
کی باشد آنکه بینم از دولت وصالش | اندوه در رو رفته عیش و طرب رسیده
مشکل که در قیامت بینند اهل دوزخ | انها که بی تو برمن از تاب و تب رسیده

عمر از طلب هلالی کاری مکن دریغ ره
هر کس رسید جایی بعد از طلب رسیده

چشم او می خورده و خود را خراب انداخته | تا نه بیند سوی من خود را بخواب انداخته
چیست دانی پیرو یا غنچه رخسار گل | جلوهٔ حسن تو او را در حجاب انداخته
چون نگردد عمر من کوته که آن زلف دراز | رشتهٔ جانم بصد پیچ و تاب انداخته

یارب آن لعل است [illegible] با خود [illegible] / سنبل تر چیده و بر آفتاب انداخته

با وجود آنکه ما را تاب دیدار تو نیست / گر گهی آئی برون آن هم نقاب انداخته

گر [illegible] هر دم آیم بگذرم صبرم مکن / شوق دیدار توام در اضطراب انداخته

بی تو در گلشن هلالی نیست خرم [illegible]

دوزخی در بهشت و خود را در عذاب انداخته

بکجا روم ز دردت چه دوا کنم چه چاره / که هزار بار خون شد جگر هزار پاره

ستم و ز عشق دردی که اگر بکوه گویم / عجب ار که نرم گردد دل سخت سنگ خاره

بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم / دو هزار دیده خواهم که ترا کنم نظاره

به من از رخ خوبان نکنی [illegible] / تو نه آفتاب و ماهی دگران کم از ستاره

ز برای کشتن من [illegible] چشم شوخت / ز چه می کشند خنجر [illegible] ز هر کناره

چو غنیمت است خوبی بکرشمه جلوه کن / که بعالم جوانی نرسد کسی دوباره

دل خسته هلالی چو بسوختی حذر کن

که مباد ز آتش او برسد تو شراره

ما نیم جا بگوشه می خانه ساخته / خود را حریف ساغر و پیمانه ساخته

دل نیست این که [illegible] فرسوده منست / دیوانه ایست جا بویرانه ساخته

آنکس که تاب داده هم طره ترا / زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته

دل خانه خداست [illegible] که کافر / آنرا ز من گرفته و بتخانه ساخته

ای شمع پرده [illegible] به هلالی فکن که او

خود را بسوز عشق تو پروانه ساخته

بازم فسون چشم تو افسانه ساخته / عقل از سرم ربوده و دیوانه ساخته

یارب چرا شدست رقیب آشنای تو / وز من ترا ز بهر چه بیگانه ساخته

۱۲۸

از ما شنو حکایت پیش از آن خلق	گویند با تو یک یک افسانه ساخته
پیمانه بیار و باده که آب از زمین	زآن‌گونه ز خاک ما و تو پیمانه سوخته

خرسند شد هلالی مسکین به حال او
از مزرع جهان همین داده ساخته

ای هجر بری از من دیوانه رسیده	صد بار زهر دیده و گویا که ندیده
در باب که ماتم زده‌ای روز فراقت	هم چهره خراشیده و هم جامه دریده
ای داغ بر آن عاشق محروم که هرگز	نه با تو سخن گفته نه از تو شنیده
زین اشک جگرگون عجبی نیست اگر	خار غم او در جگر ریش خلیده
آزرده شد از چشم من آب	دردا که بگو با تو آسیب رسیده
آن دل که غم خوردی ز تو آه کشیده	از دست غمت آه چه گویم چه کشیده

هر دم تو این قطره خون چیست هلالی
گویا که برای تو دل از غصه رسیده

بر سر راه تو بودم که رسیدی ناگاه	جلوه کردی و آن جلوه طرب‌افزا را
گر به سر حلقه تسبیح ملک بار رسی	قدسیان نعره برآرند که سبحان الله
گر به منزل گه وصلت نرسیم معذوریم	ره دراز است و مرا عمر نباشد کوتاه
گریه کردم و از گریه دلم تسکین یافت	آه اگر گریه نمی‌بود چه می‌کردم آه
صد شب هجر گذشت و مه من پیدا نیست	طرفه عمری که به صد سال ندیدم یک ماه
عمرها دولت وصلت به دعا خواسته‌ام	ما غلامان قدیمیم و بجان دولت‌خواه

از سجود در او منع هلالی نکنید
که سر خویش نهاده است به امید کلاه

آن سایه نیست دام دنبال افتاده	چون من سیاه‌بختی سر در پیش افتاده

١٢٩

هر دم ز جور خوبان در حیرتم که ایزد
آن را که داد حسنی مهر چرا نداده

با جمع عشقبازان تنها مرا چه نسبت
آن جمع کمتر از من من از همه زیاده

تا نام من برآید در حلقهٔ سگانت
طوق سگ کویت او در گردنم قلاده

گر میل باده داری ای ترک مست با من
در دست هر چه دارم با دل فدای باده

چشمان خود ببردیم از رحمت گشایی
دربار رحمت نیست بر روی من گشاده

یا تیر شد بمایت یا جان دهد هلالی
اینک ز سر گذشته منت بجان نهاده

دوش پیمانه تهی آمدم از میخانه
کاشکی پر شود امروز مرا پیمانه

بعد مردن اگر از قالب من خشت زنند
آنهم و با خشت نهند در میخانه

خواستم کاین دل سودازده عاقل گردد
ده که عاقل نشد و ساخت مرا دیوانه

آفتابی و رخت شمع جهان افروز است
همه ذرات جهان گرد سرت پروانه

بی طبیب مرغ دلم بر سر آن دام دل
چه کند خرمن عمرست همین یک دانه

آشنائی ز جفاهای تو محرومم ساخت
ای خوش آن روز که بودیم بهم بیگانه

قصهٔ خویش بیاجا چگویم شب هجر
این شب آن نیست که کوته شود افسانه

دوش در کلبهٔ ویران هلالی بوده
حال دیوانه خرابست درین ویرانه

گر نیست جام گلگون چشمش نیست دو لاله
بی می چه نشئه خیزد از دیدن پیاله

شد صبح روزگار از گریه غرق طوفان
کو همدمی که گوید درد هزار ساله

تا کی بنار شوخی لب را گزی بدندان
کابرگ نازکت را آزرده ساخت ژاله

قتل رقیب خود را با من حواله کردی
از دست من چه آید هم با خدا حواله

بر صفحهٔ دل من ذکریست دستاویز
عقد محبت آمد مضمون این قباله

	غمدیده که خواهد شرح غم هلالی از خون دیده خود رنگین کند رساله	

ابر بستر بلاکم بیمار و زار مانده ... کارم ز دست رفته و دستم ز کار مانده

وقت وصل جانان باشد جان ای ... ای کاشکی نماندی این جان زار مانده

من کیستم غریبی از وصل بی نصیبی ... هجران یار دیده دور از دیار مانده

در دل ز گلعذاری بود خار خاری ... آن گل نمانده اما آن خار خار مانده

زانکه در هوایش خاکم بگرد رفته ... او را هنوز از من بر دل غبار مانده

هر جا که من برای خود را بدو رسانم ... او نیز در گذشته من شرمسار مانده

	ده چون کشتم هلالی آن ماه با رقیبان فارغ نشسته و من در انتظار مانده	

خطت که رقم بر ورق لاله کشیده ... بر گرد گل از عنبر تر هاله کشیده

سالیست شب هجر تو و عاشق مسکین ... هر روز ز زلف تو محنت صد ساله کشیده

زان لب که گزیدی شکر ریزدت ... چون برگ گل آزردگی ژاله کشیده

دنبال دلم تیغ کشد چشم تو هر دم ... فریاد از آن نرگس دنباله کشیده

	در بزم غمت با دل پر درد هلالی هر لحظه لبالب دگر از ناله کشیده	

کس نیست کشته عشقت هلاک ... هر کس که نیست خاک رهت بر خاک

جان پاک در ره تو خاک شد چه باک ... بالله که خاک راه تو از جان پاک

با سوز او بساز که عشقت کار ساز ... و ز درد او منال که دل دردناک

چاکهای سینه مرهم ای طبیب ... ما عاشقیم و سینه ما چاک چاک

نیست گر هلالی بیدل هلاک شد ... جانان زنده باش که او خود هلاک

۱۳۱

ولہ

کشیده می و بالای منظر آمده | تو آفتابی و ماه رخ خوش ...
چو گل ز بهر عرق کرده میرسی از راه | بیا بیا که عجب تازه و تر آ...
بیا که خیزم و از شوق در برت گیرم | که نخل باغ جهانی و در بر آ...
برآمدند بخوبی همه جهان لیکن | تو نور چشمی و از جمله بر سر ...
چه لطف بدن و زهی قامت خوش ای یار | که رفته و ز سر بار خوشتر آ...
بخنده شکرین و عبارت شیرین | هزار بار به از شیر و شکر آ...

ز شوق تو هلالی کنون رسد به کمال
که آفتابی و خوش در برابر آمده

ای که چون مردمان چشم سیاه کرده | گشته شدست عالمی تا تو ...
دست به تیغ نهاده بهر حجاب از حیا | پنجه آفتاب را به رخ ...
یا وقتی تو ملک دل هست خراب ظلم تو | زانکه بلا و فتنه را خیل سیا...
آخر عمر بهر خشم داغ جفا کشیده | بهر سفید موی را نامه سیاه...

دوش هلالی این همه بهر تو دید فلک
باز دگر ز سوز دل ناله و آه کرده

ای که جان من بسی سا ناتوان روزه | ندانم از چه سبب بلای جا...
زکوه حسن سبق سوی ما در روزه | که این زکوه نبی بهتر است از ...
زبان و کام ترا روزه بجلا و ساخت | نداشت هر زبان کام و از...
ز بسکه پر ور رو بام آفتاب طلعت است | نجات تو کشادن نمیتوان ...
رسید دور گل و روزه در میان آمده | کجاست عید که بر خیز از میا...
به انتظار شب عیدی و تو مجلس یار... | سیاه گشت بچشم همه جهان...

زماه روزه هلالی فغان مکن همه روز
خموش باش که از دهر بر زبان روزه

امشب بیا ز چشم و چراغ که بوده — جانم بلب بخست مرهم داغ که بوده

ای باغ نو شگفته کجا رفته چو ابر — ای نخل نو رسیده بباغ که بوده

من چون چراغ چشم براه تو داشتم — ای هر دو دیده چشم و چراغ که بوده

دارم هزار نغمه در گوشه فراق — گر فارغ از فغان بزم فراغ که بوده

ای گل که جان ز بوی خوشت تازه میشود — مردم ز رشک عطر دماغ که بوده

باز این عبا چیست هلالی بروی تو — در کوی مهوشان بسراغ که بوده

ردیف الیاء

زهی شراب لبت مایهٔ طربناکی — نموده نرگس مستت هزار بیباکی

گذر بدامن پاکت نکرده باد صبا — کجا شگفته گلی در چمن بدین پاکی

بیک کرشمه که کردی هزار دل بردی — تبارک الله ازین چابکی و چالاکی

نشسته‌ام بره‌ات چون غبار میترسم — که ناگهان بکشی دامن از من خاکی

جواب تلخ شنیدن ز لعل میگونت — چو تلخی می ناب آورد فرحناکی

تن ضعیف هلالی هیچ لایق نیست
بجز این که بر سر آتش نهی بخاشاکی

چه شد که جانب اهل وفا گذر نکنی — چه شد که ناگه اگر بگذری نظر نکنی

رسید جان بلبم چون نسیم اگر گذری — هلاک یک نظرم چون کنم اگر نکنی

چو ماه عید بسالی اگر شوی طالع — ز دی همانم و با من شبی سحر نکنی

ز باده هجر مرا ساختی دمی ترسم — که چون ز دی بجز افغان مرا خبر نکنی

شد از جفای تو ملک دلم خراب هنوز — درین غمم که ازین هم خراب‌تر نکنی

جفا که با من دلخسته میکنی سهل است	غرض ذوی است که با مردم دگر نکنی

هلالی این همه حیران چشم یار مشو
چه حالت است که هیچ از بلا حذر نکنی

عاشق را حیات بجان است و جان تویی	جان را اگر حیات دگر هست آن تویی
هر جا مهی است پیش رخت هست ناتمام	ماه تمام روی زمین این زمان تویی
یوسف اگرچه بود بخوبی عزیز مصر	حالا بملک حسن عزیز جهان تویی
گر صد هزار مهر نمایند مهوشان	ایشان ستمگرند همین مهربان تویی
گر دل ز درد خون شد و گر جان بلب رسید	غم نیست چون طبیب من ناتوان تویی
خیز ای رقیب و جای سگش را بمن گذار	من کیستم اگر سگ این آستان تویی

گر جان بباد داد هلالی از آن چه باک
جانی که هست در تن او جاودان تویی

چند رسوا شوم از عشق من شیدایی	عشق خوب است ولیکن نه بدین رسوایی
خواستم پیش تو گویم غم تنهایی خویش	آمدی سوی من و رفت غم تنهایی
مست عشقیم اگر هیچ ندانیم چه غم	ذوق نادانی ما به ز غم دانایی
بر زمین جلوه نمودی و فلک از رشک تو سوخت	که فلک را ملکی نیست باین زیبایی
سرو و گل نازک و رعناست ولی نتوان یافت	گل باین نازکی و سرو باین رعنایی
در چمن پیش تو رشک است ز نرگس ما را	گرچه مشهور جهان است بنابینایی
رفتی و دور شد ایام فراغت چه کنم	زود باز آی که مردم ز غم تنهایی

چون سگ تست هلالی دگرش منع مکن
که درین کوی چرا میروی و می آیی

دیده ام از تو جفایی که ندیده است کسی	بلکه ز نیکو نه جفا هم نشنیده است کسی

۱۳۵

… هر کی محنت عشق تو کشید ست و …	آنچه من از تو کشیدم که کشیده ست کسی
… در ره عشق ز هر اگر مقصود …	کان مقامی ست که آنجا نرسیده ست کسی
… زت چاشنی وصل تو من دانم و بس	که چو من زهر فراقت نچشیده ست کسی
… بس من شرح مکن عاشقی مجنون را	که چو من عاشق دیوانه ندیده ست کسی
… نه با غنیست گلستان جمال لیک چه سود	که گل عشرت از این باغ نچیده ست کسی

دل و جان داد هلالی بغم عشق خرید
گرچه غم را بدل جان نخریده ست کسی

… ی صد هزار چون من خاک در رهگذری	گر زوی بیرون خرامد شکل تو دلربائی
… اهم که با تو باشم اما کجا نشیند	مثل تو پادشاهی با همچو من گدائی
… یا آن لباس نازک دانی که چیست قدت	سروی که باشد او را از برگ گل قبائی
… شاوهم بگوشه غم از آه و ناله خود	کاین آه و ناله آخر سر می کشد بجائی
آن بلای جانها بد رفت در حق من	یا رب نگاهدارش از هر بد و بلائی
… ی پادشاه خوبان بیداد ظلم تا کی	اندیشه کن خدا را از آه مبتلائی

گویند کای هلالی در عشق چیست کارت
هر دم جفا کشیدن از دست بیوفائی

… در میان خوبان رسم است بیوفائی	بیگانگی از ایشان بهتر از آشنائی
… نه اگر چه با خود می سازم آشنایت	خود را چو روز اول بیگانه می نمائی
… منت جانان تا او جدا شد از من	جان هم ز تن جدا شد فریاد ازین جدائی
… کام از وصلش محنت در رقیبان	دولت مرا نسازد ای بخت بد کجائی
… در کوی عشقبازی از نام و ننگ بگذر	یا بگذر زین ره رندی و پارسائی
… کام هلالی خود را گدای کیش	سلطان و خویشتن خوش خواه این گدائی

ولە

گفتی بگو کە بندۀ فرمان کیستی ‌ ‌ ‌ با بندۀ توایم تو سلطان کیستی

جان می دهند بهر تو خلقی بهر طرف ‌ ‌ ‌ آیا ازین میانە تو جانان کیستی

ای گنج حسن با تو چە حاجت بیان شود ‌ ‌ ‌ هم خود بگو کە در دل ویران کیستی

می بینمت کە بر سر ناز و کرشمە ‌ ‌ ‌ تا باز در کمین دل و جان کیستی

با ازغمت هلاک و تو با غیر همنفس ‌ ‌ ‌ بنگر کجاست درد و تو درمان کیستی

دوران زرخ تو روز هلالی سیاە شد ‌ ‌ ‌ تا خود تو آفتاب درخشان کیستی

ای گلستان جمالت در کمال خرمی ‌ ‌ ‌ عالم از ناز تو پر شد نازنین عالمی

خرمن آدم چو همچو دانە برباد شد ‌ ‌ ‌ چون کند با دانە خال تو مسکین آدمی

مردۀ صد سالە را در کفن جان میدهی ‌ ‌ ‌ با تو کی باشد مسیحا را مجال همدمی

سینە را گفتم کە بی غم شو دل غمناک گفت ‌ ‌ ‌ با غمش جائیکە من باشم چە جای بیغمی

گر هلالی از درت محروم شد تدبیر چیست ‌ ‌ ‌ در حریم آن حرم کس را نباشد محرمی

چە حاجتست کە گە خشم گە عتاب کنی ‌ ‌ ‌ کرشمە بنما تا جهان خراب کنی

شراب خوردە و خنجر کشیدە آمدە ‌ ‌ ‌ کە سینە ام بنشانی و دلم کباب کنی

چە غم کە توبە من بشکنی ازان ترسم ‌ ‌ ‌ کە دور من چو رسد توبە از شراب کنی

بروز واقعە ما را ز کوی خویش مران ‌ ‌ ‌ چو میرویم چە حاجت کە اضطراب کنی

هلالی این همە از دست خویش میسوزی ‌ ‌ ‌ کە ذرە و تمنای آفتاب کنی

چند از بلای هجر جگر خون کند کسی ‌ ‌ ‌ عشق ست صد هزار بلا چون کند کسی

١٣٦

گر مشکلات قصه خود را بیان کنم	مشکل که یاد قصه مجنون کند کسی
هرگز بدیده خواب نیاید شب فراق	گر صد فسانه گوید و افسون کند کسی
با هر که هست درد دلی عرض میکنم	باشد که چاره دل محزون کند کسی
مشتی گر گدای تو گشتن میسرست	شاید که ناز بر سر گردون کند کسی
ناصح مباش در پی تغییر حال ما	این نیست عاشقی که دگرگون کند کسی

صید همای وصل هلالی نه کار ماست
این کار با ز بخت همایون کند کسی

١٣٧

آخر ای شوخ دل از جور تو غمگین تا کی	این جفاهای تو بر عاشق مسکین تا کی
گر کنی تلخ مرا کشت بگو بهر خدا	که ترا با دگران خنده شیرین تا کی
بی سبب چشم ترا خشم بود تا چند	بی سبب گوشه ابروی تو پرچین تا کی
رفتنت شیوه و دیر آمدنت آیین است	آمد و رفت بدین شیوه و آیین تا کی
تو سر ناز برآورده بشوخی هر روز	ما ز درد سر افتاده ببالین تا کی
گاه از دوست غمی گاه ز دشمن المی	هم آن خنده کشیدیم و الم این تا کی

خشم و کین تو دل و جان هلالی را سوخت
آه تا چند بود خشم تو و کین تا کی

چند پرسیم خبری وصل نیابیم اثری	مگر این بخت بخواب است که بیدار شود
چند در دیده بر دیت نگرم عین رقیب	گوشه خواهیم که از دیدن زاغ نظری
دیگران مانع انس اند خوش آن خلوت خاص	که همین ما و تو باشیم نباشد دگری
میوه عیش نخوردیم ز نخل قد تو	اینچه عمریست که از عمر نخوردیم بری
سحر از زلف تو بوی بمن آورد نسیم	چه فرح بخش نسیمی چه مبارک سحری
گوهر اشک شد از بهر نثار تو بسیم	ساغر لعل ز بهر بچه زرین کمری

بلخ شد کام هلالی به تمنای لبت
تا که زهر از تو خورد و نباد شکری

دلا زین آنکه وصل دلستانی داشتم روزی
نشاید زنده بود اکنون که جانی داشتم روزی

زمن پرسید شرح قصه یعقوب و یوسف
که بر عشقم دو عشق جوانی داشتم روزی

بحیرت این زمان افسانه دارم نقش آن سان
گر از لطف تو بهر جا دواسپی داشتم روزی

خدا را چاره کن پیش از آن دم که بعد از من
بصد افسوس گویی ناتوانی داشتم روزی

چه بر من طعنه بی خانمانی میزنی ناصح
من بی خانمان هم خانمانی داشتم روزی

دهن بر گفتگوی شوق و شیرین ...
مرا یارب چه شد من خود زبانی داشتم روزی

هلالی میرسد آهم به ماه آسمان شبها
بیاد آنکه ماه مهربانی داشتم روزی

خدا را سوی مشتاقان نگاهی
بیا پی گر نباشد گاه گاهی

نگاهی کن بامیدی که داری
که دارم از تو امید نگاهی

بیا ای آفتاب عالم افروز
که پیش آمد عجب روز سیاهی

رقیبا امشب از من بیخبر باش
که خواهم سوخت عالم را باهی

رو و سالی که آن مه راندیدم
که دیدست اینچنین سالی و ماهی

بنه خوشه چین خرمن عشق
همه عالم نمی ارزد بکاهی

هلالی خاک شد سوی تو گذر کن
چه دامن می کشی از خاک راهی

زمن بیگانه شد بیگانه با اغیار یابی
چرا با دیگران یارست با من یار یابی

دران کوچه دواز دیدنش محروم گشتم
بهشت آنچنان را دولت دیدار یابی

بنه نازست انکه هرگز در نیاز نمی بینی
ز خواب ناز چشمت اندکی بیدار یابی

۱۳۸

بجرم آنکه برد در جمال روی گل دیدم
جفاهای مرا گفتی چه مقدار از رو داری
بجای هر مژه در چشم من صد خار بایستی
بمقدار یکه خود گفتی باین مقدار بایستی

بصد حسرت هلالی مرد دیار دو افتادم
طبیب دردمندان را غم بیمار بایستی

من رو تو خوب ست چنین بایستی
لیک خوبیت قدری بهتر از این بایستی
حیف باشد که رسد خاک بآن دامن پاک
آسمان وقت خرام تو زمین بایستی
چین در ابروی تو در صحبت احباب خطاست
پیش اغیار در ابروی تو چین بایستی
تا مگر علم بلاغتی دست بران خاتم لعل
همه آفاق مرا زیر نگین بایستی
زرد برخاست ز هر گوشه بلای خط تو
این بلا تا باید گوشه نشین بایستی
بی تو خوشدل شدم آمدن غم گر
همه اسباب اجل بود همین بایستی

شب هجرت هلالی زد همه جو بهر من
امشب آن ماه رخ زهره جبین بایستی

من نگویم که وفادار مرا بایستی
اندکی صبر دل زار مرا بایستی
لطف خوبان اگر نیست علاج دل من
این صفت یار ستمگار مرا بایستی
هر کجا شیوهٔ دلجویی و احسان دیدم
غیرم گشت که دلدار مرا بایستی
این همه خواب که بخت سیه من دارد
اندکی دیدهٔ بیدار مرا بایستی
ذوق پیکان ترا هیچ ندانست دریغ
زخم آن سینه افگار مرا بایستی
در جهان قاعدهٔ مهر و وفا نیست ولی
یار بر رسم جفاکار مرا بایستی

وصف آن روی چو مه پیش هلالی گفتم
گفت این شمع شب تار مرا بایستی

برمن ای شوخ ستمگاری کردی
بارک الله کرمها کردی

١٣٩

کاشکی حال من از من پرسی	تا بگویم چه ستمها کردی
من براهت قدم از سر گردم	تو ستم خاک قدمها کردی
ساقیا وقت تو خوش باد دمدم	گذری جانب غمها کردی

گرچه گشتی چو هلالی بارا
فارغ از جمله المها کردی

بسکه جانها همه شد صرف تو جانان کسی	جان دگر نیست دگر هست کجی جان کسی
هر سر دیده ستمهای تو از حد بگذشت	شهر مسارم ز کرمهای تو سلطان کسی
خاک شد جیب من از هجر زدست تست	نرسد دست تو یارب بگریبان کسی
حال بیمار غم هجر کسی داند	گر شبی روز نگردد دست بهجران کسی
از جدا ماندم از ان نیک ملامت بکنید	چه کنم چرخ فلک نیست بفرمان کسی
خوش نیست که دامان تو گیرم لیکن	بیکسان را نرسد دست بدامان کسی

از فغانهای هلالی خبری نیست ترا
ده که هرگز نکنی گوش بافغان کسی

تا بکی تلخ صبر جگر خون کند کسی	امکان صبر نیست دگر چون کند کسی
جان را اگر ز مهر تو از دل برون کنند	از جان چگونه مهر تو بیرون کند کسی
یارب چه حالتست که روزی هزار بار	هر لحظه آرزوی تو افزون کند کسی
خون می کنی بکی بترحم نگاه کن	تا بهر یک نگاه تو صد خون کند کسی

خیزم از جنون هلالی و طعن خلق
یعنی چرا ملامت مجنون کند کسی

اگر بلطف بجوانی دگر بجور برانی	تو پادشاهی و ما بنده توایم تو دانی
اگرت کشتنی مرا بخاک نشانی	دگر کسی منشین تا برآتشم نه نشانی

بهر کجا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم / چو روی خوب تو دیدم هنوز بیشتر از آنی

طریق مهر تو ورزم بهر صفت که توانم / تو نیز مرحمتی کن بآن قدر که توانی

ترا اگرچه نیاز کسی قبول نیفتد / من از جهان بتو نازم که نازنین جهانی

بغیر جان دگری نیست با تو در تنگم / امید هست که آن هم نماند و تو بمانی

ز روی شوق هلالی هوای بزم تو دارد / وزین هوس غزلی گفت تا بلطف بخوانی

یار دور از صحبت اغیار بودی کاشکی / گه گهی با عاشق خود یار بودی کاشکی

ذره را نی انجم قدری هست پیش آفتاب / قدر من پیش همان مقدار بودی کاشکی

چون توان گفتن که جورت کاش نبودی اندکی / اندکی بود این قدر بسیار بودی کاشکی

هر گل بی روی تو یادم داد آتش در دل / این همه گلها که دیدم خار بودی کاشکی

یار دوش آمد ببالین من و من بیخبر / بخت خواب آلود من بیدار بودی کاشکی

دی بدیواری فگندی سایه مردم ز رشک / قالب من خاک آن دیوار بودی کاشکی

رفتی و درد هلالی همچنان در دل بماند / عاشقان را قوت گفتار بودی کاشکی

با تو از اول نبودی آشنائی کاشکی / یا نبودی آخر این داغ جدائی کاشکی

دور از آن این شوکت شاهی کجا آید مرا / دست دادی بر سر کویت گدائی کاشکی

حالیا زین بخت بیسامان آشفتن شوم / هم ز اول کردمی بخت آزمائی کاشکی

میروم گفتی رقیبا چندی از در دور ش / ده چه نیکو میرسی هرگز نیائی کاشکی

انکه دل بردی و جان را در بلا بگذاشتی / چون ز ما دل برده جان هم ربائی کاشکی

کار من از بیوفائیهای خوبان مشکل است / خوبرویان را نبودی بیوفائی کاشکی

روزگاری شد که در هجرت هلالی بینواست / بگذرد این روزگار بینوائی کاشکی

جان من در رفتن جانان بر آید کاشکی
هم اجل چون عمر ما را بر سر آید کاشکی

آرزو دارم که بینم سنبل تر بر گلش
زود تر این آرزوی من بر آید کاشکی

چند با آن شکل شهر آشوب بد خشمناک
چند روزی هم بشکل دیگر آید کاشکی

باغ خوبی را بنا شد چون فنا هرگز بر
آن نهال حسن روزی در بر آید کاشکی

ده چه گفتم هر غمی کز جور خوبان ممکن است
آن همه بر سینه غم پرور آید کاشکی

در دل کم کن هلالی از خدنگ مهوشان
بر دل از بیداد شان صد خنجر آید کاشکی

چون گویمت که در دل ویران من در آئی
بشکاف سینه من در جان من در آئی

هر شب منم فتاده ز هجران بگوشه
آخر شبی بگوشه هجران من در آئی

رفتی ببزم عیش رقیبان هزار بار
یکبار هم بکلبه احزان من در آئی

گفتم درآ بدیده چرا در نیامدی
ای نور هر دو دیده بفرمان من در آئی

در کنج غم بدیده گریان نشسته ام
ای باغ نوشگفته بخندان من در آئی

روزی اگر بلطف نیائی بسوی من
باری شبی بخواب پریشان من در آئی

حیران گشته ام چو هلالی در انتظار
ای مه بیا بدیده حیران من در آئی

تو از من فارغ و من از تو دارم صد پریشانی
نمیدانم تغافل می کنی یا خود نمیدانی

کنون تا چند از جفا کردن پشیمان شو
که بعد از کشتنم سودی نمیدارد پشیمانی

قدت بر جان مردم فتنه شد یا خیش بنشین
اگر بنشینی این فتنه را از پا بنشانی

دلم گه سوختی بگذار باری استخوانم را
که میخواهم سگ کوی ترا خوانم

هلالی دشمنت آن ماه او را دوست میدانم
محبت بین که از جان دوستم با دشمن جانی

ولـه

ز روی ناز حیا منع از نیاز کنی	نیاز مند توام گر هزار ناز کنی
گهی که جانب احباب چشم باز کنی	بهر نیاز که بینی هزار ناز کنی
همیشه باز کنی چشم لطف سوی کسان	چو گومت که مکن از ستیزه باز کنی
ببین دیده ما گر نهان نشینی عجب	فرشته خوئی و از مردم احتراز کنی
زمان وصل تو عمری است وه چه سود	اگر نشینی و عمر مراد دراز کنی
هزار سجده کنی جان برین [illegible]	که بر جنازه مقتول خود نماز کنی
دلا ز روی [illegible] آتش [illegible]	نعوذ بالله اگر آه جان گداز کنی

نیاز خویش هلالی بخلق عرضه مده
خوش آنکه روی بدرگاه بی نیاز کنی

انتهی ظاهر کن

سحرگاهان که چون خورشید از منزل برون آئی	بهر جانب جهان افروز عالم آرا آئی
بر عنائی نه از سرو چمن ساقی قدی گل	تعالی الله چه لطف است این زیبائی و رعنائی
سرا گوئی که جان بگذار و فرمائی که بگذر	بجان و دل مطیعم هر چه گوئی هر چه فرمائی
مکن جائی که هر جا آمدی ناگه برون رفتی	مگر عمری که هر گه میروی دیگر نمی آئی
چه خوش باشد که او دل بر من افتد گر چشمت	سحر چون نرگس بیا ز خواب یا به یکتائی
دل از درد جدائی میکشد آهی و می گوید	که تنهائی عجب دردیست او از دست تنهائی

هلالی آید و هر شام سوی منظرت بیند
که شاید چون مه نو از کنار بام بنمائی

انتهی ظاهر شوی

مست بار خسار آتشناک بیرون تاختی	جلوه کردی و آتش در جهان انداختی
چون نمی پرداختی آخر بفکر کار ما	کاشکی اول بحال ما نمی پرداختی
بنوا گشتم بکیت چون گدایان لبا	[illegible]

ای دل درویش با خوبان نظربازی مکن · گاه درین بازیچه نقد دین و دل در باختی
بسکه کردی ناله ای دل بر سر بازار و کوی · هم مرا هم خویش را رسوای عالم ساختی

بهر خونریزی هلالی تیغ خود کردی علم
در فن عاشقی کشتی آخر علم افراختی

ای مسلمانان گرفتارم به دست کافری · شوخ چشمی تیز چشمی ظالمی غارتگری
با اسیران غریبان کشتی هر دم کنی · با حریفان دگر معشوق عاشق پروری
از رخ گلرنگ و هر سو بهار خرمی · وز دهان تنگ و هر گوشه تنگ شکری
چیست دانی صف بصف مژگان هر طرف · ناوک اندازان سپاهی نیزه داران لشکری
در بر سیمین دلی داری سخت همچو سنگ · ده که دارد این چنین سنگین دلی سیمین بری
بندگانش تاجدارانند و گردی او · هر قدم تاج سری افتاده بر خاک رهی
تاب ظلم او ندارم الله الله چون کنم · من گدای بیکسی او پادشاه کشوری

ای که می گویی هلالی سر نخواهی باختن
باش فردا تا میان خاک و خون بینی سری

ناگاه گر ز ما سخنی گوش می کنی · یک لحظه ناگذشته فراموش میکنی
گویی بدیگران سخن اما چو من رسم · تا نشنوم حدیث تو خاموش میکنی
یک روز هم بمجلس ما چهره بر فروز · تا چند باده با دگران نوش میکنی
دست مرا بگیر که از پا فتاده ام · با دیگران چه دست در آغوش میکنی

گوش تو بر رضا بقول هلالی نمی نهی
گویا حدیث مدعیان گوش می کنی

من بنده کمینه و تو سلطان کشوری · روزی بچشم لطف برین بنده بنگری
جانی و دولت صورت و جسم لطیف تو · روح مجسمی و حیات مصوری

[illegible]

گفتی هلاک شو که بسوی تو بنگرم
در هر گذر که باشم و بینی مرا ز دور
یوسف بحسن از همه خوبان نکوترست
ای دل که با نکوی ملامت نهاده

اینک هلاک میشوم ای کافر بنگری
نزدیک من رسی نه بینی و بگذری
اما عزیز من تو از آن هم نکوتری
یاد مکن که سر به سلامت برون بری

داری نظر بحال همه از ره کرم
اما نظر بحال هلالی ستمگری

تو در میدان من گوی ز ذوق سر انداز
سر خود را بخاک افگنده ام در پیش چوگانت
تو در خواب صبوح ای ماه من در انتظار تو
همه شب با سیاه تا سوزد دل عمری
شب هجران ز دو [illegible] جان من [illegible]

تو شوق گوی بازی داری و من شوق سر بازی
که شاید گوی پنداری و زخمی بر سرم تازی
که چشم از خواب بگشائی و بر حال من اندازی
تو میسوزی دل یاران و با اغیار میسازی
مرا چون شمع تا کی در فراق خویش بگدازی

هلالی با قد خم گشته می نالد درین حسرت
که روزی بر کنارش گیری چون چنگ بنوازی

آن کف پا بر زمین است که آسمان [illegible]
تا شد از جیب خجالت بر ندارد آفتاب
میزنی بر اوج خوبی فارغ از بیم زوال
دل بدست تست من زندگی جان میکنم
بر امیدان که حاکم خشت دیوار تو شد
یا چشیده میوه مقصود بر قالب [illegible]

چشم آن دارم که دیگر پای بر چشمم نهی
خیمه بر دامان صحرا از آن خورشید ماه خرگهی
با تو خورشید فلک را نیست تاب همسری
زد مرا جان میستانی زد مرا جان میدهی
بر سر کویت ز شادی میکشم قالب تهی
دارم از سیب زنخدان تو امید بهی

اگر هلالی را فلک سازد گدای درگهت
بر سر کوی تو باید منصب شاهنشهی

۱۴۵ [illegible]

ولە

دوشینه کجا رفتی و مهمان که بودی
دل بی تو بجان بود تو جانان که بودی

این غصه مرا کشت که غمخوار که گشتی
وین درد مرا سوخت که درمان که بودی

با خال سیه مردم چشم که شدی باز
یارب که چو مه شمع شبستان که بودی

ای دولت بیدار به پهلوی که خفتی
وی بخت گریزنده به فرمان که بودی

شوری بدل سوخته افتاد بفرما
امشب نمک سینهٔ بریان که بودی

من با دل آشفته چه دانم که تو امشب
جمعیت احوال پریشان که بودی

دور از تو سیه بود شب تار هلالی
ای ماه تو خورشید درخشان که بودی

ز دوری تا بکی ما را چنین مهجور میداری
دگر نزدیک می آیم تو خود را دور میداری

طبیب من توئی اما مرا بیمار میخواهی
دوای من توئی اما مرا رنجور میداری

بنور خود شبی دشمن نکردی مجلس ما را
چراغ آشنائی را چرا بی نور میداری

مگر کیفیت رنج خمار ما نمیدانی
که ما را بی شراب لعل خود مخمور میداری

بدستور سگان زین آستانم چند میرانی
چه رسم است اینکه عاشق را بدین دستور میداری

ببزم وصل حاضر می کنی ارباب حشمت را
همین مسکین هلالی را ز خود مهجور میداری

شب فراق ز صبح خبر چه می پرسی
چو روز من سیه است از سحر چه می پرسی

رسید جان بلب ای یار مهربان برخیز
گذشت کار ز پرسش دگر چه می پرسی

مپرس کز غم هجران چه بر سر تو رسید
مرا که نیست سر از درد سر چه می پرسی

ز واقعات ره عشق جمله با خبرم
درین طریق ز من بیش چه می پرسی

بکوی دوست هلالی ز راه کعبه مپرس
تو ساکن حرمی از سفر چه می پرسی

ولە

مایکه از عاشق کشی هر لحظه صد فن میکنی — آه گر عاشق نماند بعد ازین چون میکنی

گرچه دایم بر اسیران جور میکردی ولی — بیش ازین هرگز نکردی آنچه اکنون میکنی

وعده فرمودی که سیبت بگذرم تا چیست — کار خرستان چه نیست دگرگون می کنی

می نمائی عارض چون آفتاب زرد وی — مهر دیگر بر سر مهر من افزون می کنی

ای فسونگر زان پری افسانه خوانی بر سرم
عاشق دیوانه را تا چند افسون می کنی

ای ز بهار تازه تر تازه بهار گیتی — وه چه نگار طرفه نگار گیتی

هست رخ تو ماه نو کوکبه تو شاه حسن — ماه کدام کشوری شاه دیار گیتی

لاله و سرو این چمن منفعل اندیش تو — سرو کدام گلشنی لاله عذار گیتی

خسته رنج فرقتم کشته درد حسرتم — من بمیان محنتم تو به کنار گیتی

چیست هلالی این همه محنت و درد عاشقی
حلال تو زار شد مگو عاشق زار گیتی

رفتی ایماه که از مهر وفا می کردی — کاش می بودی و صد گونه جفا می کردی

از تو روزی که بصد درد جدا می گشتم — کاشکی بند من از بند جدا می کردی

کارم از چاره گذشتست اطبا پرهیز — بیش ازین درد مرا کاش دوا میکردی

یارب آن روز کجا شد که تو از گوشه چشم — گاه گاهی نظری جانب ما میکردی

شاه خوبانی و فکر من درویش نیست — وه چه بیبود که پروای گدا می کردی

چون ترا طاقت آزار نبود ای دل — میل خوبان دل آزار چرا می کردی

ای خون روز هلالی که بخلوت گه ناز
یار دشنام تو می گفت و دعا می کردی

ولە

تیر و کمان گرفته سوی شکار میروی | صید تو اند عالمی بهر چه کار میروی
جانب صید گشتی همره خویش بر مرا | بی سگ خویشتن مرو چون بشکار میروی
ده چه سوار طرفه کز سر مهر پیش تو | چرخ پیاده میشود چون تو سوار میروی
چون گذری بچشم من سر قدمها قدم منه | چند بپای همچو گل بر سر خار میروی
شد تن زار من چو خس خد تو ای طبیب | همره خود ببر مرا گر بر یار میروی
ای دل خاکسار من کی او بگرد ها وری | گز پی بادپای او همچو غبار میروی

بار چو بر قفای خود هیچ نگه نمیکند
چند هلالی از پیش بیخود و زار میروی

سوی شکار ای بت رعنا چو میروی | شهری خراب گشت بصحرا چه میروی
گر میروی بشهر که صیدی کنند مدام | انجا مرا گذاشته تنها چه میروی
بی سگ نمیروند سواران بعزم صید | چون ما سگ توایم تو بی ما چه میروی
صید تو اند گوشه نشینان شهر و کوی | بر عزم وحش بادیه بیجا چه میروی
همراه تست لشکر حسن سیاه ناز | با صد هزار فتنه و غوغا چه میروی
آئینه بگیر و تماشای خویش کن | سوی چمن بعزم تماشا چه میروی

چون یار وعده کرد هلالی بقتل تو
او می کشد تو بهر تقاضا چه میروی

قطعات متفرقه

محمد عربی کابروی هر دو سراست | کسیکه خاک درش نیست خاک بر سر او
شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح | بدین حدیث لب لعل روح پرور او

کہ من مدینه علم علی درست مرا	محب جمله صدیق ست من ...

قطعه دیگر

دلا تا توان مهر گیتی موزر	که تیغ سیاست بکینت کشد
مشو غره گر ایمن چرخ را	قضا و قدر زیر زینت کشد
گرفتم که بر آسمان رفته	اجل عاقبت در زمینت کشد

قطعه دیگر

ای خواجه سید اگر گوهر بدیم	دین خدا فزوده گردون صدف ما ست
بارخ کسانیم که بر ما ز همه کس	خواری رسد آن بحقیقت شرف ما ست
زنهار و مردم ایام منالیم	ایشان همه نیک اند بدی از طرف ما ست

قطعه دیگر

تا کی اندوه روزگار خوریم	آنکه نابود و بود خندیدنیست
گر نباشد ز غصه نتوان مرد	ور بود شادی نتوان زیست
تا که در دست کیست روزی ما	آنچه در دست روزی کیست

قطعه دیگر

بهر کوش بلالی که عاقبت چو هلال	بلند مرتبه گردی فلک مقام شوی
نهفته از نظر خلق باش ماه بماه	گرت هواست که منظور خاص عام شوی
خمیده قامت در زاری و زرد شو یعنی	چو ماه نو کمر خود بگیر تا تمام شوی

قطعه دیگر

دوش چو دیدم که نخواست من مدهوش	سوختن جان من و دلبر خونین جگران
چراغ نظر افروختم از شمع رخش	گفتم ای چشم و چراغ ...
شب بود که با من همه بیداری من	دیده در خواب شد ...

۱۴۹

گفت این دولت بیدار از آنست که تو / بسته‌ای چشم خود امشب نه چنان کز آن

قطعهٔ دیگر

چو من بداغ بتان سوخت هر یکی چندی / هوس کند که دگر باره بیشتر سوزد
بپای شمع فتد چونکه سوخت پروانه / که شعله‌اش چو بپایان رسد دگر سوزد

قطعهٔ دیگر

آه ازین روزگار برگشته / که ز من لحظه لحظه برگردد
گر فلک را بکام خود خواهم / او بکام کسی دگر گردد
ور ز جام نشاط باده خورم / باده خونابهٔ جگر گردد
در قدم بر بساط سبزه نهم / سبزه در حال نیشتر گردد
لیک با این خوشم که طالع من / نتواند ازین بتر گردد

قطعهٔ نشتر و حجره از صاحب این دیوان که در هر مصرع التزام این هر دو لفظ نموده است و خالی از تکلف نیست

نشتر کشیدی اگر بار دل ز حجرهٔ تن / شدی نزار نشتر زیر بار حجرهٔ من
نشتر بباد ز حجره نیز خاک شود / گرت نشتر بود از سنگ و حجره از آهن
اجل بحجرهٔ گیتی عجب نشتر خانیست / که محمل نشتر اوست حجرهای بدن
بحجرهٔ دو نشتر ارکان بین چو خانم تا / توایم نشتر و رخت حجره را فکن
نشتر بحجره بران در سینه گر است / دران زمین نشتر و حجره رسول زمن
ز حجره نشتر آنجا بد منفعل ست / کنایم با نشتر طوره حجره ایمن
ز حجره نشتر تو قدم بحجرهٔ دل / گر آن لباس نشتر حجره مرا ابد
سر سنگ لعل کرد نشتر بحجرهٔ چشم / ز حجره داد من صد نشتر عقیق یمن
بحجره لیک دلم بر نشتر زند آتش / نشتر بحجره نماید چو شعله در گلخن

[illegible]

بحجره همه تن دم خبر استخوان شتر / شتر بحجره جان آورم و هم روغن

شتر دلم من اگر نیست حجره طبل / ز حجره ام شتران بار بربره ایمن

چه معنیست شتر حجره ام از نقش / بحجره ها شتران می برند در معدن

شتر نه تم ملخت نه حجره خانه بود / شتر چو قصه بهشت او حجره چون گلشن

خوش آنکه در طلب حجره و شتر با نقش / روان شود شتر و روح باز حجره زتن

شکات حجره من جیست ای دل شتر / بقصد من چو شتر حجره باز کرده دهن

اگر نهد شتر من و حجره ام شب تا / شود چو چشم شتر حجره دلم روشن

ز حجره ام شتر من چون بجا قانع / بحجره خار شتر خوشتر آید از گلشن

همین احجرا و صفات حجره شتر / شترا بار شتر حجره میتوان گفتن

باد حجره او بار بر شتر نهم / شتر کنیم ز تابوت حجره او مدفن

بلا لی از شتر و حجره اش تا سخن / شتر بحجره مقصود کی رسد سخن

همیشه با شترا بر کرده حجره گل / بحجره های افق چون شتر کند مسکن

فلک پی شتر و حجره باد از مهر / بحجره شتر از رشته های مهر رسن

چیستان شمع

چیستان خسر و سیمین تنی زرین تاج / گر لیت خانه فولاد نشیمن دارد

چون ستون نیست ولی زد و خیمه بپاست / سیم گون است و جامه ز آهن دارد

تنه بی بر همه آل عجب شاخ گلی ست / گر از خانه بنیت گلشن دارد

شاهد پرده نشینی ست که بار و چو ماه / در درون و بیرون را همه روشن دارد

گاهی ز آتش دل شعله فشاند در جنبش / گاهی از باد صبا چاک بدامن دارد

هست در سوز و گداز این همه شب تا دم صبح / گر غم سوختن و کشتن و مردن دارد

با تن سیمی و کافور چو رخ افروزد / تا بی آتشکده و تابش گلشن دارد

151

شمع فانوس حل کند این مسئله را
که دل روشن او علم دل من دارد

رباعیات

یاران کهن که بنده بودم همه را
در بند جفای خود بستودم همه را
زنهار ز کس وفا مجوئید که من
دیدم همه را و آزمودم همه را

رباعی

بازای که از جان اثری نیست مرا
در هجر تو هم و از خود خبری نیست مرا
خواهم که بجانب تو پرواز کنم
اما چه کنم بال و پری نیست مرا

رباعی

شد ماه من آن شمع شب افروز امشب
گو چرخ و فلک ز رشک میسوز امشب
امشب نه شب وصل شب قدر منست
بهتر ز هزار روز نوروز امشب

رباعی

آئینه نور است رخ یار امشب
ای مه بنشین در پس دیوار امشب
ای مهر بپوش روی خود را از ابر
ای صبح دم خویش نگهدار امشب

رباعی

در عالم بی وفا کسی خرم نیست
شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آن کس که درین زمانه او بی غم نیست
یا آدم نیست یا ازین عالم نیست

رباعی

غم دارم و غمگساری باید و نیست
در دست من آن نگاری باید و نیست
درد سر خمار را می باید و نیست
تشریف حضور یاری باید و نیست

رباعی

امروز مرا غیر پریشانی نیست
در مشکل من امید آسانی نیست
غم گشت مراد کشتن ما دم نرسید
بالله که درین شهر مسلمانی نیست

رباعی

ای سیم ذقن آنچه دهان چه لب است
این خال چه خال آنچه زلف عجب است
روی تو دران و زلف مشکین چه عجب
هر روز که هست در میان دو شب است

رباعی

گر دل ببرد و من نبرم از نظرت
در جان بدهم خاک شوم رهگذرت
چون گرد شوم با آستانت آیم
ننشینم و برنخیزم از خاک درت

رباعی

از بسکه مراد دولت دیدار کم است
گفتن نتوان که تا چه مقدار کم است
رنجیست فراقت که [illegible]
عیشی ست وصال تو که بسیار کم است

رباعی

روز و شب من بگفتگوی تو گذشت
القصه در آرزوی روی تو گذشت
عمرم بطواف گرد کوی تو گذشت
القصه در آرزوی روی تو گذشت

رباعی

چون صورت زیبای تو انگیخته اند
صد حسن و ملاحت بهم آمیخته اند
القصه که شکل عالم آرای ترا
در قالب آرزوی ما ریخته اند

رباعی

هر کس که می عشق بجامش کردند
از دردی درد تلخکامش کردند
گویا همه غمهای جهان در یک جا
جمع آمده بود عشق نامش کردند

رباعی

ای دل تا از چرخ فرزین خواهد بود / با محنت و درد همنشین خواهد بود
خوش باش که روزگار پیش از من و تو / تا بود چنین بود و چنین خواهد بود

رباعی

دیدم که یکی دو دسته سنبل تر / بر بسته و خوش نهاده در پیش نظر
گفتم که هر دو زلف یارم نگر / بر بسته دگر باشد و رسته دگر

رباعی

یار آمد و یار دلنواز آمد باز / بهر دل خسته چاره ساز آمد باز
عمرم همه رفته بود از رفتن او / صد شکر که عمر رفته آمد باز

رباعی

دردا که اسیر ننگ و ناسیم هنوز / در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز / صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

رباعی

بی روی تو ام هست ملالی که مپرس / در زندگی خود انفعالی که مپرس
هر لحظه چه میپرسی که بگو حال تو چیست / دور از تو فتاده ام بجاییکه مپرس

رباعی

دردا که دمی گذرد سوز فراق / دین شعله آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد یارب / این روز قیامتست یا روز فراق

رباعی

در عشق نکویان چه فراق و چه وصال / بد حالی عاشقان بود در همه حال
گر وصل بود مدام سوزست و گداز / در هجر بود تمام رنجست و ملال

رباعی

[illegible] ۱۲۱۲ [illegible] ۱۵۴ [illegible]

من باده بمردم خردمند خورم — یا از کف خوبان شکرخند خورم
هرگز نخورم زباده خوردن گمند — حاشا که بجای باده پسوگند خورم

رباعی

نی از تو حیات جاودان میخواهم — نی عیش و تنعم جهان می خواهم
نی کام دل و راحت جان میخواهم — آنی که رضای تست آن میخواهم

رباعی

از درد دل خود بفغانم چه کنم — وز زندگی خویش بجانم چه کنم
صبر است مرا چاره و دانند همه — لیکن من بیچاره ندانم چه کنم

رباعی

ای همنفسی چند که یار یدمن — عاشق شده ام مرا گذر آید من
چندم گویید کز فلان دل بردار — من دانم و دل شما چه دارید من

رباعی

کس نیست انیس دل غم پرور من — تا پاک کند اشک ز چشم تر من
سوی همه آب چشم می آید و بس — آن نیز روان می گذرد از بر من

رباعی

مسکینم و کوی عاشقی منزل من — مسکین من و دیگر دل بیحاصل من
ایجان حزین تو نیز مسکین کسی — مسکین تو و مسکین من و مسکین دل من

رباعی

تا چشم تو عشوه ساز خواهد بودن — صد دل شده عشقباز خواهد بودن
تا از طرف تو ناز خواهد بودن — از جانب ما نیاز خواهد بودن

رباعی

۱۵۵

سبحان الله چه مشکل موزون است این — از هر چه گمان برند افزون است این
نتوان گفتن که چیست یا چون است این — کز دایره خیال بیرون است این

رباعی

دور از تو صبوری نتواند دل من — وصل تو حیات خویش داند دل من
آهسته رو ای دوست که دل همره تست — زنهار جهان مرو که ماند دل من

ای باز پس ماند

رباعی

بگداختم از دست جفا کردن تو — اینست طریق بنده پروردن تو
گر من به گناه عاشقی کشته شوم — خون من بیگناه برگردن تو

رباعی

نقش تو اگر نه در مقابل بودی — کارم زغم فراق مشکل بودی
دل با تو و دیده با جمالت محرم — ای کاش که دیده در مقابل بودی

رباعی

گه در پی آزار دل رنجوری — گه بر سر بیداد من مهجوری
شوخی و بحسن خویشتن مغروری — بر عاشق خود هر چه کنی معذوری

خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که درین زمان فرحت توامان مجموعهٔ نازکخیالی یعنی
دیوان هلالی در مطبع جناب منشی نولکشور واقع کانپور به سرپرستی
عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نرائن صاحب رای بهادر
دام اقباله باهتمام کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل ایجنت
بماه اکتوبر ۱۹۱۲ع بار یازدهم طبع گردید

رقعات لچھمی نرائن - تصنیف منشی لچھمی نرائن

رقعات امان اللہ حسینی - بلاغت و فصاحت میں مشہور ہے

رقعات نظامیہ -

رقعہ گلستان حکمت - از مولوی عبد العزیز آبروی

رقعات احسن - جس کا نام ارژنگ فرہنگ ہے از حکیم محمد احسن بطرز دساتیر -

پنج رقعہ ولایت - از سید ولایت علی -

گلزار روایت -

رقعات فیض آگین - مکتوبات -

توقیعات کسریٰ - از جلال الدین طباطبائی -

کلیات نثر مرزا غالب - پنج آہنگ دستنبو - مہر نیمروز -

ابو الفضل - سہ دفتر مولوی نادر علی مرحوم نے محشی کیا -

رسالہ طغرا - نثر ہای مشہور مع رقعات -

حسن و عشق - مولفہ نعمت خان عالی کتخدائی حسن و عشق میں

مرافعہ قضا و قدر - مصنفہ منشی ظہیر الدین -

رقعات نامی - تصنیف مولوی حکیم الدین -

مینا بازار - مولفہ ارادت خان واضح بہت خوشخط و محشی

شرح مینا بازار - مطبوعہ نادر از مولوی -

خیابان شرح گلستان - از سراج الدین علی خان آرزو امام بخش صہبائی -

شرح سہ نثر ظہوری - نثر نورس کی شرح از مولانا مفتی سعد اللہ مغفور -

ستایش نامہ - مع فرہنگ تصنیف منشی راجگان -

لذۃ الافہام - نثر تصنیف مولوی سید محمد علی صاحب دہلوی

تضمین گلستان - اشعار گلستان کی تضمین -

سلک مسلسل - مصنفہ منشی چندر کا پرشاد

بندگی نامہ - بطور ترجیع بند مصنفہ رای کنھیا لال بہادر

مظہر العجائب - مصنفہ مرزا قتیل صفات ہر شے کا مذکور کار آمد منشیان -

تاج المدائح - نثر رنگین تصنیف منشی انوار حسین تسلیم سہسوانی در صنائع -

صفات کائنات - مشہور کتاب ہے انشا پردازی میں کہ صفات سراپا اور اشیاے مختلف کے صفات جو کہ بڑے بڑے اساتذہ نے مثل ملا طغرا و ظہوری وغیرہ نے لکھے ہیں وہ سب بعنوان شایستہ اسمیں درج کیے ہیں -

کتب اخلاق و موعظت و تصوف

گلستان نثر شیخ سعدی شیرازی محشی لائق دید ہر -

ایضاً متوسط قلم -

ایضاً جوب قلم کاغذ سفید ولایتی عمدہ -

ایضاً کاغذ حنائی -

ایضاً - جلی قلم واضح و خوشخط مع فرہنگ و بیل رنگین و خوشنما -

گلستان - ہر قسم منقول عنہ محشی مولوی نادر علی مرحوم یادگار ہیں -

گلستان مترجم - ترجمہ لفظ بلفظ ہوا ہے -

شرح گلستان - مصنفہ مولوی محمد اکرم ملتانی -

ریاض رضوان شرح گلستان از مولوی ریاض علی مرحوم -

گلستان حکیم قاآنی بجواب گلستان شیخ سعدی قابل دید ہر

بہارستان جامی - بجواب گلستان سعدی -

خارستان - موعظت و اخلاق میں لاجواب کتاب نظم و نثر گفتار میں بعینہ ہم پلہ گلستان ہے اور صفات معنوی نصائح و انداز میں اسکے ہم پلہ ہم میزان ہے گلستان کے آٹھ باب اسکا سولہ باب ہے جسا خاں کی جگہ گلگشتا رنگ جما ہے ایسے بندی کو اسکے بعد گلستان پڑھانا زیبا ہے منشی دینا لال - میر منشی ایجنسی بھوپال نے اصل نسخہ بڑی کوشش سے صحیح کرکے چھپا گویا از سر نو نام مصنف کا زندہ کیا خیال ہو -

اسرار الاولیا - از حضرت شیخ شکر گنج رحمہ اللہ -

اخلاق محمدی - مصنفہ محمد تقی یزدی -